

حکایت آن مرد غریب

مؤلف: محمود جوانبخت

۱۳۸۰

پیش به سوی نظام علوی در سایه سیره علوی

-۲-

جوانبخت، محمود، ۱۳۵۱ -

حکایت آن مرد غریب / مؤلف محمود جوانبخت. - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی،
نشر شاهد، ۱۳۸۰.
۱۰۳ ص.

ISBN 964-6489-86-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان های فارسی -- قرن ۱۴. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد. ب. عنوان.
۸ ح ۳۷۲ و / ۸۰۱۱ PIR ۸۳/۶۲
۱۳۸۰ ح ۷۶۵ ج
۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران ۱۴۳۳۲ - ۸۰ م

محل نگهداری:

حکایت آن مرد غریب

مؤلف: محمود جوانبخت

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

شابك: ۹ - ۸۶ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - 9 - 964 - 6489 - 86 - 9

تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

فهرست مطالب

- آغاز روایت، صدایی از غیب ... ۱
- کسی که مثل هیچ کس نبود ... ۷
- سال های بدون او ... ۱۳
- مردی بدون خستگی ... ۱۷
- در آستانه زندان ... ۲۵
- در زندان طاغوت ... ۳۵
- سال های غربت ... ۵۱
- از وزارت نفت تا خط مقدم جنگ ... ۶۵
- کریمان جان فدای دوست کردند ... ۸۳
- پایان روایت؛ آغاز روایت يك مرد غریب ... ۹۷

آغاز روایت، صدایی از غیب

چند ساعت پیش به خانه آمدم، هوا تازه تاریک شده بود. مادرت ماجرا را که شنید، مثل بچه های كوچك گریه كرد. زار زار اشك ریخت. «یعنی همه چیز تمام شد. دیگر انتظار، هیچ فایده ای ندارد.» در جوابش چیزی نگفتم. نگفتم که برای من سال هاست همه چیز تمام شده. لابد می پرسی «یعنی چه که سال هاست همه چیز تمام شده است؟» چند ماهی بود که «جواد» اسیر شده بود. يك شب مثل الان که بیدارم و می نویسم، بیدار بودم و کتاب می خواندم. می خواندم، اما حالم طور دیگری بود. خودم هم نمی دانستم که چرا این طور شده ام. ناگهان صدایی برخاست. صدایی که از دوردست ها بود و در ذهن من منعكس شد. مثل صدایی که در يك اتاق خالی چندبار تکرار شود و بعد آرام، آرام خاموش شود. آن صدا به من گفت: «تورج! دیگر هیچ گاه او را نخواهی دید، هیچ گاه!»

مخاطب آن صدا من بودم. من که هر روز و هر ساعت با جواد می گذشت. «جواد»ی که دیگر نبود و دائم با خود کلنجار می رفتم که: خدایا! حالا عراقی ها چه بلایی سر او می آورند؟ می زنندش؟ شکنجه اش می کنند؟ هی به خود می گفتم کاش من هم با او بودم. کنارش بودم. اما صدا آرامم كرد. مثل آب سردی بود که بر روی آتش ریخته باشند. از آن شب به بعد بود که فهمیدم دیگر جواد هرگز باز نخواهد گشت و من هم او را برای همیشه از دست داده ام. ته دلم قرص شد. هیچ وقت هم انتظارش را نکشیدم. ولی نمی توانستم حرف دلم را با کسی در میان بگذارم. با مادرش که هنوز هم انتظارش را می کشد و فکر می کند ما می خواهیم برویم برای مذاکره با عراقی ها تا آن ها جواد را آزاد کنند. با همسرش، با مهدی، هاجر، مریم و هدی که اصلاً پدر را ندیده است. دو سال پیش هم شنیدیم که عراقی ها می خواهند جواد را آزاد کنند. همان موقعی که اُسرا

باز می گشتند. هیچ وقت باور نکردم. برای يك بار هم حتی پیش خودم نگفتم که نکند جواد هنوز زنده است. آن صدا، همه چیز را برای من روشن کرده بود. امروز هم وقتی خبر بازگشت جنازه اش را شنیدم، اصلاً تعجب نکردم. برعکس، کسی که خبر را گفت تعجب کرد که چرا من از این خبر شوکه نشده ام. آخر برای چه باید تعجب می کردم؟ من که می دانستم «جواد» من، هیچ گاه باز نخواهد گشت. تعجبم از این بود که چرا به من پیشنهاد کردند برای آوردن جنازه با هیأتی که قرار است به عراق برود، همراه بشوم. اول پرسیدم: «چرا من؟»

گفتند: «آقای دکتر! مگر شما دندان های جلوی او را درست نکرده اید؟»
- خب بله!

- شاید بهتر از شما کسی نتواند جنازه او را شناسایی کند. خودتان که بهتر می دانید، دندان های يك جنازه هیچ وقت نمی پوسند و ...
بین روزگار چه بلایی سر آدم می آورد؟ در راه بازگشت به خانه احساس کردم چه قدر تنهائیم. تنهائی تنها. آدم ها در پیاده روها تند تند به این سو و آن سو می رفتند. جلوی ویتترین مغازه ها می ایستادند. می گفتند و می خندیدند. شاد بودند، غمگین بودند و هر چه بودند، سرشان به زندگی گرم بود. زندگی روزمره شان. اما من دلم می خواست کسی را پیدا کنم، کسی که حرف هایم را بفهمد. ببرمش گوشه ای و بنشینم و برایش حرف بزنم. از جواد بگویم. از «جواد»ی که دو یا سه روز دیگر قرار است راه بیفتیم و برویم دنبال جنازه اش.

آن روز که آمد دانشکده، زد به سرم که بگویم: «راستی جواد چرا نمی آید دندان هایت را درست کنم؟» آخر دندان های جلویی اش کج بود. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: «حاضرم دندان هایت را درست کنم.»

گفت: «آقای دکتر می خواهی روی دندان های من تمرین کنی!»
 گفتم: «تمرین که نه! می خواهم نمره بگیرم به عنوان کار عملی.
 به نفع تو هم هست. از دست این دندان های کج خلاص می شوی.»
 خندید و گفت: «آقای دکتر! دندان کج مسئله ای نیست. آدم دلش کج
 نباشد!»

هر دو خندیدیم. تازه از زندان آزاد شده بود. می بینی، به همین
 راحتی اتفاق افتاد. حالا من، به خاطر این که سال ها پیش دندان های
 جلوی او را تعمیر کرده ام و از شکل و ترکیب و جنس دندان هایش
 خبر دارم، باید همراه هیأت ایرانی بروم و جنازه جواد را به ایران
 بازگردانم. آن روز که مشغول به کار شدم، اصلاً باورم نمی شد که
 سرنوشت، این چنین با من بازی کند. ما دچار بازی سرنوشت شده
 ایم. نسل من نسلی است که از این بازی ها زیاد دیده است. شاید
 دیگر نسل شما هیچ وقت دچار چنین سرنوشتی نشود. کسی چه می
 داند. شاید اصلاً زمانی که تو این ها را می خوانی، نفهمی. زمانه آن
 قدر تغییر کند؛ آن قدر سریع و عجول که تو نفهمی چه بر سر پدرت
 آورده است. می نویسم برای همین. تو هنوز به دنیا نیامده ای. چند
 ماهی مانده به این که صدای گریه ات بلند شود و به من
 تبریک بگویند که فلانی پدر شده ای، مبارك باشد و قدم نو رسیده و...
 من به دنبال مخاطب هستم. مخاطبی که فقط حرف هایم را بشنود. نه
 این که حوصله شنیدن حرف های کسی را ندارم، نه! خیلی خوب هم
 دارم. اما ماجرا آن قدر برایم سنگین و تحمل ناپذیر است که مجال
 شنیدن را از من گرفته است. هر کس چیزی بگوید، بر این سنگینی
 افزوده است. دست تقدیر است که ما را به هر جا که دلش می
 خواهد، می کشاند. می خواهم فقط بنویسم. دلم را خالی کنم. خالی
 خالی.

چهارشنبه همین هفته راهی می شویم؛ از تهران تا کرمانشاه با
 هواپیما و بقیه راه را با ماشین تا بغداد. شاید امروز تو هم صدای

گریه مادرت را شنیده باشی. تویی که هنوز پا به این دنیا نگذاشته ای و چند ماهی دیگر خواهی آمد. مادرت، جواد را ندیده. هیچ وقت هم نخواهد دید. او فقط عکس جواد را دیده است. سالی که جواد اسیر شد من هنوز ازدواج نکرده بودم. اما در همه سال های زندگی مان، جواد مثل دوستی که آدم هفته ای دو - سه بار به دیدنش می رود یا او به دیدنت می آید، برای ما حیّ و حاضر بود. تاکنون چیزی به مادرت نگفته بودم از این که جواد هرگز باز نخواهد گشت. او هم منتظر بود که بالاخره يك روز جواد بازگردد. از هر طرف که به ماجرا نگاه می کنی، نمی دانی که چه کار باید بکنی. سال ها بعد تو هم وقتی این نوشته ها را بخوانی، می فهمی که ما همه گرفتار دست سرنوشت هستیم. آدم نمی تواند فرار کند. يك آشنایی ساده، همه چیز آدم را زیر و رو می کند. در کلاس هشتم با جواد همکلاسی بودم، در مدرسه جعفری اسلامی. خُب، اگر آن سال به کلاس دیگری می رفتم، یا به مدرسه دیگری و با «جواد» آشنا نمی شدم و بعد این آشنایی تبدیل به رفاقت نمی شد... .

می بینی، همه چیز به همین راحتی است. همه چیز قبل از آن که تو فکرش را بکنی روی داده است. دست ما نیست. اصلاً اگر جواد آن روز به دانشکده نمی آمد و من آن پیشنهاد را به او نمی دادم، حالا چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا باز هم من باید می رفتم تا جنازه اش را بیاورم، نمی دانم! ولی هرچه بود و هست خدا خواسته است که من برای آوردن جواد بروم!

کسی که مثل هیچ کس نبود

راستش برای من سخت است که راه بیفتم و دنبال جنازه جواد بروم. سخت است، چون من تمام این سال هایی را که او نبوده است، با او گذرانده ام. حالا هم بروم و... باید به سرزمینی بروم که معمولاً برای خوبان عالم سرانجام خوشی را رقم نزده است. در آن سرزمین، بهترین بندگان خدا را یا با شمشیر یا با زهر از پای درآورده اند و از آخرین این خوبان، جواد من است که در آن سرزمین، غریبانه جان داده است. عصری، حسابی دلم گرفته بود و به سرزمین عراق و مصیبت هایی که امامان معصوم ما در آنجا کشیده اند فکر می کردم که آقای «مدرسی» زنگ زد به مطب و گفت: «شنیده ام تو هم راهی هستی.»

گفتم: «تو هم بیا.»

سکوت کرد.

من و جواد و مدرسی کلاس دهم با هم رفیق شدیم. مدرسی و جواد خانه شان نزدیک هم بود. خانه ما هم در خیابان شاپور، کوچه ناصر. دو، سه ماهی از شروع سال تحصیلی نگذشته بود که آرام آرام رفاقتمان گل انداخت. آن قدر که هر روز بعد از تعطیل شدن مدرسه هم، همدیگر را می دیدیم. یا جواد و مدرسی به خانه ما می آمدند، یا من به خانه یکی از آن دو می رفتم. در تمام سال هایی که دانش آموز بودم، با هیچ کس به اندازه جواد و مدرسی رفاقت به هم نردم. دست خودم نبود، هر کسی را نمی پسندیدم. کم تر اتفاق می افتاد به خانه کسی از هم کلاسی ها بروم. اگر هم می رفتم فقط برای درس خواندن بود. ولی جواد و مدرسی با بقیه فرق داشتند. همان کسانی بودند که من می خواستم. جان می دادند که همه جور با آن ها رفاقت کنی. خیلی زود با هم انس گرفتیم. گفتم که، روزی نبود که عصرها به سراغ همدیگر نرویم. جواد بچه اول خانواده شان بود. جعفر آقا پدرش در میدان بهارستان کفاشی داشت. يك خواهر كوچك

تر هم داشت به اسم فاطمه. پدر و مادرش همین دو بچه را داشتند. حرف، حرف می آورد. داشتم می گفتم که مدرسی زنگ زده بود. گفت: «حرف تو درست درآمد. دیگر انتظارها پایان یافت و بالاخره معلوم شد که چه بر سر جواد آمده است.»

در تمام سال هایی که جواد نبود و ما هر از گاهی با رفقا دور هم جمع می شدیم و زیارت عاشورا یا دعای توسل می خواندیم و دست آخر همه دعاها به این جا که ختم می شد خدایا هر چه زودتر جواد را از اسارت نجات بده، من ساکت بودم. حرفی نمی زدم. حتی يك بار پدرش گفت: «فلانی، تو چرا هیچ وقت دعا نمی کنی که جواد آزاد شود.»

در جوابش سکوت کردم. دلش را نداشتم که بگویم حاج آقا، همه چیز برای من تمام شده است، من می دانم که جواد زنده باز نخواهد گشت. نه! نمی توانستم بگویم. هر چه باشد او پدر جواد بود. من با جواد... حالا شاید تو بگویی غلو می کنم. نه! اغراق نیست. چنان ارتباط روحی ام قوی بود که هر اتفاقی برای او می افتاد من خبردار می شدم. دوستی ما فقط به رفاقت و دیدن همدیگر و این طرف و آن طرف رفتن ختم نمی شد. اگر شب برای جواد اتفاقی می افتاد، مثلاً مریض می شد، درست در همان ساعت، من هم بی تاب می شدم. خودم هم نمی دانستم که چه ام شده است. دست خودم نبود. همان شبانه راه می افتادم و می رفتم خانه شان. رابطه من و جواد این گونه بود.

گفتم: «مدرسی تو هم بیا. بیا برویم عراق. زیارت امیرالمؤمنین و سیدالشهدا و سایر ائمه ای که در عراق مدفونند، صفایی دارد، آن هم، همراه جواد. معلوم نیست که دوباره قسمت مان بشود.» سکوت کرد. چیزی نگفت. چند لحظه ای که گذشت به حرف آمد. گفت: «من دلش را ندارم. آخر می دانی...» می فهمیدم که سخت است. در نوشتن و گفتن شاید آسان باشد ولی جواد برای ما خیلی

عزیز بود. با مدرسی خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. مریض ها در اتاق انتظار، منتظر بودند. منشی را صدا کردم و پرسیدم: «چند نفر مانده اند؟»
گفت: «هفت نفر.»

خواستم بگویم: برو بگو برای دکتر کاری پیش آمده باید برود. حالم خوش نبود. می خواستم بزنم بیرون. هوای خانی آباد کرده بودم. دلم می خواست بروم و توی کوچه پس کوچه ها بچرخم. بروم سراغ جواد. برویم نماز جماعت را در مسجد قندی بخوانیم و بعد او مرا تا خانه مان، بالاتر از بازارچه شاپور برساند. بعد من دلم نیاید که با او خداحافظی کنم و تا سر کوچه شان برسانمش. دست آخر جواد به زور دعوتم کند برای شام و تا آخر شب با هم باشیم. هوا تاریک شده بود و دلم می خواست بروم. بروم و گوشه دنجی را گیر بیاورم و با خودم خلوت کنم. چیزی روی دلم سنگینی می کرد. چند لحظه ای سرم را لای دست هایم گرفتم. منشی با تعجب نگاهم می کرد. گفت: «آقای دکتر اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «حالتان خراب است؟»

گفتم: «نه.»

دلم نیامد که بگویم برو مریض ها را رد کن بروند. بعضی شان از راه دور آمده بودند. گفتم: «من از روز چهارشنبه برای چند روز می روم مسافرت. یک مسافرت غیر مترقبه است. به کسانی که وقت گرفته اند تلفن کن و بگو که بعداً تماس بگیرند. به کسی هم وقت نده.»

چشمی گفت و رفت. گفتم: «نفر بعدی را هم بفرست داخل.»
به خانه که رسیدم، مادرت گفت آقای سادات تماس گرفته بود. سیدحسن سادات بعد از جواد همه کاره وزارت نفت شد. او بود که در طی همه سال هایی که بدون جواد بر ما گذشت، تلاش می کرد تا

خبری و ردّی از او پیدا کند. زنگ زدم به آقای سادات. گفت: «دکتر آماده ای.»

گفتم: «ان شاءالله»

گفت: «چهارشنبه صبح ساعت هشت ترمینال داخلی فرودگاه مهرآباد... دکتر توفیقی، رئیس سازمان پزشکی قانونی هم خواهد آمد. جعفر آقا پدر جواد هم همراه هیأت خواهد بود.»

دکتر توفیقی را نمی شناسم. فقط اسمش را شنیده ام و این که در کار خودش آدم خبره ای است. جعفر آقا هم که سال هاست برای من مثل پدری دوست داشتنی است. از سال ها پیش کسب و کار را رها کرده و مغازه را هم بسته است. هر کس جای او بود هزار بار خرد می شد. آخر جواد تنها پسر او بود. از وقتی هم که جواد بزرگ شد، جعفر آقا و مادرش همیشه نگران او بودند. از وقتی که رفت آبادان برای درس خواندن و از آبادان هم که آمد، دستگیر شد و بعد از آزادی از زندان هم رفت رشت و انقلاب هم که پیروز شد، جواد همیشه جنوب بود و مناطق نفت خیز. تا این که شد وزیر نفت و ماجرای اسارت پیش آمد. تا امروز که باید جعفر آقا راه بیفتد و برود عراق تا جنازه پاره تنش را باز گرداند. مادرت پرسید: «حاج آقا هم همراه شما می آیند؟»

با سر جوابش را دادم.

گفت: «فردا شب برویم سری بهشان بزنیم.»

زیر لب چشمی گفتم و یاد غروب افتادم که مدرسی تلفن کرده بود. باز دوباره دلم هوای خانی آباد کرد. آن کوچه پس کوچه های تنگ و دوست داشتنی.

پس فردا این موقع کجا هستم؟

لابد بغداد و منتظرم که صبح شود و جواد را ببینم. یازده سال است که جواد را ندیده ام یازده سال! باورم نمی شود. چقدر زود گذشت.

سال های بدون او

«الان چهل و يك سالش است. وقتی اسیر شد سی سالش بود.»
طوری حرف می زند که انگار جواد زنده است. مادر است دیگر
و چه چیز او را زنده نگه داشته در تمام این سال ها جز امید به
روزی که جواد باز گردد.

«جواد آخرهای بهار سال بیست و نه، روز ۲۶ خرداد به دنیا آمد.
هنوز این خانه را نخریده بودیم. با پدر و مادر حاج آقا يك جا زندگی
می کردیم. جواد دو، سه ساله بود که این خانه را خریدیم. می دانی
آقای دکتر! اصلاً خودت هم که یادت می آید. دوازده - سیزده ساله
بودید که با هم رفیق شدید. در این دنیا برای من عزیزتر از جواد
کسی نبود و نیست. خودت که یادت می آید، برای من، هم پسر بود و
هم پدر. هم برادر، هم مادر...»

اشك می دود توی چشمهایش و بغض راه گلویش را می بندد.
«همیشه کمک می کرد. از مدرسه که می آمد خانه، همان موقع ها
هم که بچه بود، دلش برای من می سوخت. زمستان که می شد، دو،
سه روز يك بار می دیدم لبو خریده. فهمیده بود که من لبو دوست
دارم.

پول هایش را خرج نمی کرد تا برای من... گفتم: جواد، مادر! چرا
پول هایت را خرج نمی کنی؟ چیزی نگفت.

گفتم: دیگر برای من لبو نخر. پول هایت را خرج خودت کن...
رابطه من و او، رابطه مادر - فرزندی نبود. مثل دو تا دوست بودیم.
بچه اولم بود. آن وقت ها که تا صبح بالای سرش می نشستم. همان
موقع ها که از دیدنش سیر نمی شدم و هی از خواب می پریدم که
نکند جواد من بلایی سرش بیاید. نکند دَمر افتاده باشد و خدای نکرده
خفه شود. نکند... اگر آن وقت ها کسی به من می گفت که سی سال
بعد جواد تو اسیر می شود و یازده سال بی خبر می مانی و... می
بینی آقای دکتر! می بینی! هنوز سرپا هستم. در حالی که نمی دانم

چه بر سر جوادم آمده است.»

به خودم که آمدم دیدم همین طور اشك از گوشه چشم هایم روان است. حاج خانم که حرف می زد همه چیز مثل يك فیلم سینمایی از مقابل چشمانم می گذشت. سال های بی جواد و سال های با جواد را حساب کردم. از سال چهل و سه تا پنجاهونه می شود شانزده سال، از سال ۵۹ هم تا حالا یازده سال است. شانزده سال با جواد، یازده سال بی جواد. وقتی فکرش را می کنم، می بینم این یازده سال ده برابر آن شانزده سال برای من گذشته است. دلم می خواست که تو هم جواد را دیده بودی.

من برای يك بار هم شده عصبانی شدنش را ندیدم. ندیدم که به کسی توهین کند یا دعوا راه بیندازد. حالا می گویم عصبانی نمی شد، نه این که هیچ احساسی نداشت، نه، اتفاقاً در آن دوره ای که ما زندگی می کردیم مگر می شد عصبانی نشد. اتفاقاً جواد با مردم و خلق خدا که بود عصبانی نمی شد ولی گه گاه چنان توی هم می رفت و با ناراحتی و عصبانیت حرف می زد که اندازه نداشت. مثلاً وقتی خبری می شنید از این که در گوشه ای از این مملکت ظلمی بر کسی رفته و حقی از کسی ضایع شده است.

جواد بود که ما را هم با مسایل سیاسی آن روزگار آشنا کرد. برای ما از اوضاع و احوال جامعه حرف می زد. توی همان سال های دبیرستان، هر وقت فرصتی پیدا می کردیم توی خانه ما یا توی خانه خودشان و یا حتی وقتی که به گردش می رفتیم، با هم درباره مسایل سیاسی روز بحث می کردیم. یادم می آید يك بار وقتی درباره پانزده خرداد حرف می زدیم، جواد گفت: «اگر يك بار دیگر مردم مثل آن روز جا کن شوند و به خیابان ها بریزند، کار رژیم ساخته است.»

من خندیدم و گفتم: «پدر آمرزیده طوری حرف می زنی که انگار شاه، کدخدای يك قصبه دویست خانواری است. مگر می شود به این راحتی ها رژیم را ساقط کرد. باید سال ها بگذرد. مردم متحد شوند

و...»

یادم می آید آن روز جواد از آقای خمینی برای مان حرف زد. گفت: «اگر شاه از او نمی ترسید پس چرا نکشتش؟ معلوم است که آقای خمینی با بقیه فرق می کند. تنها کاری که از دست شاه برآمد، این بود که آقا را تبعید کرد.»

بعد از آن بود که محور همه بحث هایی که با هم می کردیم آقای خمینی بود.

جواد می گفت: «يك روز بالاخره مردم طومار این رژیم را درهم می پیچند.» برای ما که از نزدیک همه چیز را می دیدیم، این که رژیم نفّس همه مبارزین را بریده بود، باور کردن این که يك روز پیرمردی از نجف بپاخیزد و شاه را از مملکت بیرون کند، دشوار بود. دشوار که نه، محال بود. بعدها جواد رساله آقا را هم چند روزی به من قرض داد تا بخوانم. سال ها بعد که انقلاب پیروز شد، من در ایران نبودم، رفته بودم آمریکا برای ادامه تحصیل... . فردا صبح زود باید از خواب بیدار شوم، دیر وقت است.

مردی بدون خستگی

با این که خسته بودیم اما دل مان نیامد از زیارت امام موسی بن جعفر (ع) چشم بپوشیم. حرم آن امام معصوم و امام جواد (ع) مظلوم در شهر بغداد است. کاظمین روزگاری برای خود شهری بوده است در نزدیکی بغداد. اما بغداد آن قدر بزرگ شده است که امروز کاظمین محله ای است از محله های بغداد.

چند نفر مأمور عراقی همراهمان آمدند. شب بغداد تاریک تر از شب های معمولی است. با این که ماه در آسمان است اما نورش رونقی ندارد. شهر خاموش و ساکت و تاریک است. تاریکی اش سنگین است و روی آدم سنگینی می کند. از چند خیابان و اتوبان گذشتیم تا در محله ای که بوی غربت می داد گلدسته های امام کاظم (ع) را یافتیم. با این که در هتل وضو گرفته بودم دوباره در صحن حرم وضو گرفتم و وارد شدیم. گرد و غبار غریبی به سر و روی حرم و ضریح نشسته بود. هر کس خودش را با عجله به ضریح رساند و بغض ها ترکید. حال خوشی داشتم. آمده بودم پیش آن امام غریب تا از غریبی جواد برایش بگویم، درد دل کنم. امام کاظم هم سال های زیادی از عمرش را در گوشه زندان گذراند، دست آخر هم ناجوانمردانه در زندان به شهادت رسید. زهر در کامش ریختند و جگرش را پاره پاره کردند. این همان سرنوشتی است که بر سر جواد هم آمده و چه کسی بهتر از آن امام مظلوم تا درد مظلومیت جواد را برایش نجوا کنم.

ساعتی را در حرم ماندیم و بعد به هتل بازگشتیم. هتل الرشید، هتل بسیار شیک و زیبایی است و در یکی از محله های اعیان نشین بغداد واقع شده است. جمع ما به عنوان یک هیأت رسمی وارد عراق شده است و عراقی ها سعی می کنند رفتار خوبی از خود نشان بدهند. وقتی به بغداد رسیدیم شب شده بود. چند نفری به پیشوا مان آمدند و

به ما خوش آمد گفتند. قرار است از فردا صبح مذاکرات برای شناسایی و تحویل جنازه جواد آغاز شود. در راه که به بغداد می آمدیم، به سرم زده بود که اگر جواد تحصیل در دانشکده نفت آبادان را انتخاب نکرده بود، شاید هرگز پایش به وزارت نفت باز نمی شد و بعد هم به اسارت عراقی ها در نمی آمد و

از این فکر خنده ام گرفت. پرداختن به این «اگرها» ی زندگی کمی ساده لوحانه است. اگر فلان اتفاق نمی افتاد این طور می شد و اگر بهمان کار را می کردم آن طور می شد. چنین استدلال هایی از ذهن آدم هایی بیرون می تراود که فقط جلوی پای خود را می بینند. از خودم بدم آمد که چرا پای اگر و مگر را به میان کشیده ام.

سال چهل و هفت هر دویمان در کنکور قبول شدیم. من در دانشگاه تهران و جواد در چند دانشگاه؛ شیراز، تهران و آبادان.

دانشگاه شیراز به نفرات اول تا سوم، هزار تومان، که آن وقت ها پول زیادی بود، جایزه می داد. این جایزه شامل حال جواد هم می شد اما او به دلیل مخالفت خانواده اش به خصوص مادرش از رفتن به شیراز منصرف شد و دانشگاه تهران را انتخاب کرد. بانک ملی هم هر سال از میان قبول شدگان دانشگاه تهران دویست نفر را به عنوان سهمیه انتخاب می کرد و در مرحله بعد، پس از يك آزمون اختصاصی هفت نفر را از میان این دویست نفر به انگلستان اعزام می کرد تا در رشته بانکداری تحصیل کنند. جواد جزو دویست نفر بود و در آزمون اختصاصی هم نفر سوم شد. آخرین مرحله اعزام، مصاحبه بود و جواد در مصاحبه رد شد. می گفت: «مصاحبه کننده حرف های مرا که شنید از دستم عصبانی شد.» او وقتی فهمیده بود که جواد فردی مذهبی است از کوره در رفته بود و او را برای اعزام به خارج از کشور مناسب ندیده بود.

خلاصه قرار شد مطابق میل خانواده در دانشکده مهندسی تهران تحصیل کند، اما جواد در مقابل اصرار خانواده اش به صراحت گفت: «من شخصاً علاقه شدیدی به تحصیل در دانشکده نفت آبادان

دارم اما وقتی مادر موافق نیست هرچه ایشان بگویند، می پذیرم. اما بدانید با مخالفت خودتان آینده مرا خراب می کنید.» با این حرف، مادر جواد راضی شد که برای چند سال دوری جواد را تحمل کند تا او در رشته ای که علاقه دارد تحصیل کند. راستش برای من هم دوری از جواد کمی سخت بود. ولی چاره ای نبود، او دلش می خواست در دانشکده نفت درس بخواند. از طرف دیگر دانشکده نفت انجمن اسلامی هم داشت و از این بابت هم، او خوشحال بود که به هرحال در آن دانشکده جمعی از بچه های مسلمان هستند که دور هم جمع می شوند.

دانشکده نفت آبادان در آن زمان به خاطر بالا رفتن قیمت نفت در جهان و افزایش درآمد ارزی ایران، موقعیت ویژه ای داشت. جواد همیشه می گفت: «دانشکده ما قطعه ای از خاک انگلستان است که برای رفاه حال ما، استعمارگران آن را به ایران منتقل کرده اند.»

یادم می آید بعد از انقلاب هیأتی که از سوی شورای انقلاب مأمور رسیدگی به سوابق استادان و کارمندان و کارگران شرکت نفت آبادان شده بودند و جواد هم در آن هیأت عضویت داشت، پس از رسیدگی به پرونده افراد، متوجه شدند از رئیس تا دربان دانشکده و حتی اکثر مسؤولین و خدمه خوابگاه های دانشجویی یا عضو ساواک و یا خبرچین آن بوده اند و دایم برای سازمان امنیت از رفتار و گفتار دانشجویان گزارش ارسال می کردند. چرا؟ برای این که مسئله نفت برای رژیم شاهنشاهی اهمیت ویژه ای داشت و کسانی که قرار بود در این صنعت مشغول به کار شوند باید تحت مراقبت قرار می گرفتند تا موی دماغ رژیم شاه نشوند و در مقابل غارت این سرمایه ملی سکوت کنند. در چنین شرایطی جواد به عضویت انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان درآمد. بعضی از اعضای سابق انجمن بعد از پایان تحصیل، با این که از این دانشکده رفته بودند و این جا و آن جا شاغل بودند، ارتباط خود را با دانشکده قطع نکرده و گاه گاهی سری به

آن می زدند. البته تعداد اعضای انجمن اسلامی، در مقایسه با انبوه دانشجویان دیگر، بسیار کم بود.

جواد در ابتدای ورود به انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان با «علی اصغر لوح» یکی از دانشجویان دیگر این دانشکده عقد اخوت بست که این دوستی و یکدلی ادامه داشت. دوست دیگر جواد «بهروز بوشهری» بود که خودش درباره آغاز رفاقتش با جواد می گفت: «پس از این که در سال ۴۶ درسم تمام شد، در پالایشگاه آبادان مشغول به کار شدم. خانه ای نزدیک دانشکده گرفتم و تماس خود را با انجمن اسلامی دانشکده قطع نکردم و در همین زمان بود که با جواد که تازه وارد دانشکده شده بود آشنا شدم. جواد خیلی دوست داشتی بود، چشم هایش برق می زد و چون عقاب، تیزبین و بلند پرواز بود. هر لحظه چیزی نو از مغزش تراوش می کرد.»

وقتی جواد وارد دانشکده می شود با خونگرمی و صداقت خاص خود بعضی دانشجویان را تحت تأثیر قرار داده و آن ها را به سوی انجمن اسلامی سوق می دهد. انجمن اسلامی از سال ها قبل در دانشکده تشکیل شده بود اما کارایی چندانی نداشت. جواد در خدمات عمومی خوابگاه دانشجویان هم فعالیت می کند و مورد علاقه دانشجویان قرار می گیرد. او به خاطر پیشرفت امور انجمن اسلامی، هر مسئولیتی را داوطلبانه پذیرا می شود و بیش از همه به کتابداری کتابخانه انجمن اسلامی علاقه نشان می دهد و با همان امکانات مالی ضعیف انجمن اسلامی در پربارتر کردن و گسترش آن، تلاش می کند. دکتر «علی شریعتی»، استاد «محمدتقی جعفری» و استاد «مرتضی مطهری» به دعوت انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان و به همت جواد به دفعات برای ایراد سخنرانی به آبادان مسافرت و سخنرانی های پرارزشی می کنند. جواد در سال های تحصیل در دانشکده نفت آبادان روزه روز فعالیت های خودش را افزایش می داد. هر وقت هم به تهران می آمد، تعطیلات آخر هفته یا در پایان

هر ترم، از بچه های خوب انجمن اسلامی برای ما حرف می زد. این آدم انگار خستگی نداشت. يك بار گفتم: «جواد! تو درس هم می خوانی؟» گمان می کنم ترم سوم یا چهارم بود. خندید و گفت: «پس این چند ترم را چطور گذرانده ام؟» من هم خندیدم و گفتم: «آخر همه فکر و ذکر تو فعالیت های سیاسی و مذهبی است.»

به شدت عاشق مطالعه بود و یکی از کارهایی که در دانشکده و انجمن اسلامی کرد رواج کتابخوانی بود. لابه لای دست نوشته هایی که از جواد دارم گزارشی را پیدا کرده ام که جواد در پایان یکی از سال های تحصیل به عنوان دبیر انجمن اسلامی دانشکده نفت در جمع اعضاء قرائت کرده است:

«این هشتمین سال از آغاز تأسیس انجمن اسلامی است. در خلال این مدت اگر میزان فعالیت های انجمن زیاد نشده باشد، نوع آن تا اندازه ای تغییر نکرده است. انجمن کوشیده تا راه خود را به عنوان ایفاگر نقش يك قطب ایدئولوژی هموار کند. یعنی این که در ابتدا، تنها يك مرکز مذهبی بود در يك جامعه غیرمذهبی که می کوشید تا خود را بشناساند و به این گمشته سازنده، در این محیط متعفن، رونقی ببخشد و اصولاً برای بقای خود جز این نمی توانست باشد.

مرحله بعدی کار، طبیعتاً سازندگی است. نسبت به دوره های مختلف، صعود و نزول هایی داشته است. همین نوسانات در مرحله بروز خود می توانست نقش این متحرك را تا سر حد سکون و بی تفاوتی پایین بیاورد. غرض یادآوری بود تا این که بهتر بتوانیم قیاس کنیم که چه کردیم و چه باید کرد تا بهتر شود. حقیقت آن که تاکنون، آن دست از فعالیت های انجمن که شاید بتوان سازنده شان هم نامید تنها در کادر بوده است که در داخل همین کادر معین باز نسبت به ادوار مختلف نوع و میزان آن ها تفاوت داشته است.

علت این محدودیت را تا اندازه ای زیاد می توان عدم همکاری و همفکری کافی بین اعضاء و مسئولان و بین خود اعضا دانست. شاید لازمه بسط دامنه فعالیت ها را در این باید دانست که افراد با شناخت

واقع بینانه تری مسایل را بررسی کنند و در بهسازی خود به عنوان يك مسلمان، بیشتر کوشا باشند چه در این صورت همه فعالیت ها «جهت دار» می شوند، زیرا يك مسلمان نمی تواند بی تفاوت و محافظه کار باشد؛ چون ایده و هدف دارد و به این هدف ها ایمان، ایمان توأم با شناخت. به هر حال به عنوان دبیر انجمن، کارهایی را که در سال گذشته انجام شده، گزارش گونه از خاطرتان می گذرانم. در زمینه برگزاری برنامه سخنرانی ها، در سال گذشته دو سخنرانی داشتیم. آقای «دکتر شریعتی» و آقای «نجفی»، «دکتر شریعتی» دو سخنرانی پیرامون «چهار زندان انسان» و «مخروط جامعه شناسی فرهنگی» داشتند و آقای «نجفی» يك سخنرانی راجع به «شناخت علمی مذهب». هم چنین جلسات بحث و گفتگو داشتیم با آقایان «شریعتی»، «هاشمی نژاد» و «حجازی».

طبق معمول برنامه های بازدید از دبستان استقامت و پرورشگاه و کمک به آن ها در سال گذشته برقرار بود. در زمینه مکاتبات و مراودات کوشیدیم تا همکاری متقابل با انجمن های اسلامی دانشجویان داخل کشور را حفظ کنیم و به مساجد نزدیک تر شویم تا سهمی در ایجاد يك پل بین مسجد و دانشگاه داشته باشیم.

مکاتبات با انجمن های دانشجویان مسلمان خارج از کشور کما فی السابق برقرار بود که این دسته از مکاتبات در سال گذشته متأسفانه در اثر مسامحه دبیر تا اندازه ای حالت رکود و یکطرفه داشتند. در حال حاضر، ما با انجمن های اسلامی دانشجویان پاکستان، انگلستان، ایالات متحده و کانادا و برخی از ممالک اروپایی مکاتبه داریم، که این نوع مکاتبات و تبادل افکار مسلماً می تواند سودمند باشد. قسمتی از هم خود را صرف کتابخانه کردیم که به آن امید داشته و داریم. کتابخانه ای که عده زیادی از دوستان، انجمن را فقط به آن می شناسند.

طبق گزارش کتابدار در حال حاضر در کتابخانه ۱۶۵۷ جلد کتاب

با شماره مسلسل و حدود ۲۰۰ جلد بدون شماره مسلسل وجود دارد که این مقدار نسبت به سال گذشته، تعداد ۵۷۳ جلد افزایش داشته است. از این تعداد ۲۴۰ جلد آن اهدایی و بقیه از بودجه انجمن خریداری شده است؛ به علاوه نشریات گوناگون انجمن های اسلامی و پاره ای از نشریات دیگر از داخل و خارج کشور. آن طوری که نمودار کتابخانه نشان می دهد، در سال گذشته بطور متوسط در هر ماه ۱۸۳ جلد کتاب برای مطالعه به امانت برده شده است و کلاً در خلال این مدت ۲۲۰۰ جلد کتاب برای مطالعه، بیرون از کتابخانه برده شده است. این مقدار هم نسبت به سال گذشته و سال های قبل از آن افزایش دارد و در سال گذشته کتاب خوان های بیشتری داشته ایم. تعداد ۴۲ جلد کتاب برای کتابخانه های مساجد «صدر» و «مهدی موعود» خریداری و به آن ها اهدا شد. همچنین تعدادی کتاب به کتابخانه های انجمن اسلامی دانشگاه های مختلف داده شد.»

در آستانه زندان

فردا به قبرستانی خواهیم رفت که عراقی ها می گویند جواد در آن جا دفن شده است. امروز در وزارت امور خارجه عراق جلسه ای با حضور مقامات سیاسی ایرانی و عراقی برگزار شد و دو طرف حرف هایی رد و بدل کردند. عراقی ها عکس های جنازه جواد را به ما دادند و مدعی شدند که جواد بدون کوچکترین دخالت آن ها در حالی که در وضعیت بسیار خوبی به سر می برده، از دنیا رفته است. اشک در چشمانم حلقه بست، وقتی عکس جنازه جواد را دیدم، چه قدر شکسته و رنجور شده بود. گویی سالیان درازی عمر کرده و چین و چروک روزگار بر سر و رویش نشسته است. نخواستم عراقی ها اشکم را ببینند. حرف های فراوانی رد و بدل شد. دکتر توفیقی رئیس پزشکی قانونی کوتاه نیامد و گفت باید گواهی فوت او را ارایه کنید. آن ها می گفتند: جواد ده سال پیش فوت کرده است، یعنی يك سال بعد از اسارت. اما عکس ها غیر از این را می گفت. جواد آشکارا پیرتر شده بود. خیلی پیرتر از زمانی که به دست عراقی ها افتاد. خلاصه بعد از کلی چانه زنی و دلایلی که دکتر توفیقی و دیگر اعضای هیأت ارایه کردند، قرار شد فردا پس از این که جنازه را در قبرستان تحویل گرفتیم، گواهی فوتی را هم که بنابر ادعای عراقی ها در سال ۱۹۸۲ میلادی یعنی ۱۳۶۱ شمسی صادر شده است، به ما بدهند. دکتر توفیقی قانع نشد. گفت: «پزشکی که گواهی فوت را صادر کرده نیز باید حاضر باشد.» عراقی ها شانه بالا انداختند. آدم های عجیبی هستند این جماعت. از دروغ گفتن هراسی ندارند حتی اگر بدانند طرف مقابل شان می داند که دروغ می گویند. نماینده صلیب سرخ جهانی هم که از سوئیس آمده است، در جلسه بود. او هم حرف های دکتر توفیقی را تأیید کرد و از آن ها خواست دکتری را که پای گواهی فوت را امضا کرده، فردا با خود به

قبرستان بیاورند. بالاخره عراقی ها قبول کردند. با همه این حرف ها فردا که جنازه را تحویل بگیریم، همه چیز معلوم می شود.

بعد از جلسه رفتیم کربلا زیارت حضرت سیدالشهدا (ع) و حضرت عباس (س) و یاران آن حضرت. خوابش را هم نمی دیدم که چنین زیارت هایی نصیبم شود. حرم خلوت بود و به راحتی دستم به ضریح رسید. خیلی حرف ها داشتم تا با آقا در میان بگذارم. همه شهدا و دوستانی را که روزگاری در کنار ما بودند، به یاد آوردم. پیش خودم گفتم کاش جواد هم حالا این جا بود و دوتایی گرد ضریح می چرخیدیم. یکی - دو دور که زدم دیدم جواد هم در کنارم هست و با هم، پابه پای هم می چرخیم و زیارت عاشورا می خوانیم. اشک می ریزیم و حرف های مان را بی کم ترین خجالتی می زنیم و من از او می پرسم «جواد! هیچ دلت می خواست در تمام این سال ها که در همین نزدیکی های آقا بودی تو را هم به زیارت بیاورند.» قطره اشکی از گوشه چشم جواد چکید و بر ضریح افتاد. گفت: «مگر می شود آدم هوای زیارت آقا امام حسین (ع) به سرش نزند.» خوب می دانستم که در تمام آن شب های سرد و تاریک زندان، در تنهایی و غریبی، جواد دلش می خواست حتی برای چند دقیقه و چند ثانیه هم که شده او را به زیارت ببرند و دستش به ضریح آقا برسد.

به هتل که بازگشتیم، حالم چندان خوش نبود. دلم گرفته بود. چیزی روی دلم سنگینی می کرد. در این سرزمین که سال ها جواد عزیز من در دست عده ای ناجوانمرد اسیر بود، من به دنبال چه می گردم؟ انگار دنبال خودم آمده ام و جواد بهانه ای بیش نیست. من آمده ام دنبال خودم؛ جواد که همیشه با ما بود و من که بارها فراق او را تجربه کرده بودم. هنوز چند ماهی از تمام شدن درسش و بازگشت از آبادان نمی گذشت که دستگیر شد و يك سالی در حبس ماند. در تمام آن يك سال جز پدر و مادر و خواهر و همسرش، هیچ کس دیگری حق ملاقات با او را نداشت.

جواد همین که از دانشکده نفت آبادان فارغ التحصیل شد خود را به نظام وظیفه معرفی کرد و به سربازی رفت. در آن زمان شاگردان نمونه دانشکده ها پس از گذراندن دوره آموزش بیست و چهار هفته ای برای ادامه خدمت به مراکز و مناطقی می رفتند که به تخصص آن ها نیاز بود. جواد دوره آموزشی را در پادگان فرح آباد گذراند. آخرهای هفته که به مرخصی می آمد، می رفتم سراغش و او با آب و تاب از هفته ای که گذرانده بود برایم حرف می زد. می گفت دلم برای بچه های انجمن اسلامی دانشکده نفت تنگ شده و یکی - دوباری هم در همان زمان آموزش به دیدن شان رفت. بعد از اتمام دوره آموزش، جواد به استخدام پالایشگاه نفت تهران درآمد. معمولاً آخرهای هفته او را پیدا نمی کردم. بعد که می آمد معلوم می شد رفته بوده آبادان. خلاصه چند ماهی بعد از این که در پالایشگاه مشغول به کار شده بود در یکی از تعطیلات آخر هفته برای دیدن دوستان عضو انجمن اسلامی به آبادان رفت. در آن زمان فضای دانشکده به علت اعتراض دانشجویان، به دانشجوی شدن غیرقانونی دختر یکی از عوامل ساواک به نام اسلامی (ملقب به مرد هزار چهره) متشنج بود. رئیس وقت دانشکده، شخصی به نام دکتر «گرمی» بود. گرمی ورود جواد به خوابگاه های دانشکده را به ساواک اطلاع می دهد و او را به دروغ به عنوان رابط سازمان مجاهدین تهران و آبادان معرفی می کند و باعث دستگیری و زندانی شدن جواد می شود.

خواهر جواد می گفت: «روز قبل از دستگیری هنگام عصر جواد با شتاب از پالایشگاه به منزل آمد و به من گفت: فاطمه بیا سریعاً کتابخانه و اتاق ها را پاک سازی کنیم. چون امروز يك خبرهایی بود. با هوشیاری که جواد داشت کلیه کتاب های سیاسی را که مدرک جرم محسوب می شد در زنبیل ریختیم و به دفعات به منزل پدر بزرگم که در نزدیکی منزل ما بود حمل و در آن جا مخفی کردیم. در بین کتاب ها رساله امام (ره) و عکس بسیار زیبایی از دوران جوانی حضرت امام (ره) هم وجود داشت که از منزل بیرون بردیم.

جالب این است که بسیاری از کتاب های سیاسی را قبلاً به خواست جواد با جلد کتاب های دیگر که بی خطر بود صحافی کرده بودیم و به دلیل کمبود وقت آن ها را باقی گذاشتیم. خوشبختانه مأموران ساواک که فقط به ظاهر کتاب ها توجه داشتند به محتوای آن ها پی نبردند و در مجموع در بازدید از منزل بدون هیچ مدرک قابل ذکری بیرون رفتند.»

يك سال از فارغ التحصیلی اش می گذشت که ازدواج کرد. ولی این موضوع باعث نشد که دست از فعالیت سیاسی بکشد. اتفاقاً فعالیت سیاسی اش بیشتر هم شده بود. جواد در حین کار، فعالیت های سیاسی هم می کرد. به عنوان مثال، پخش اعلامیه های حضرت امام خمینی (ره) و چاپ و توزیع بعضی از کتاب های دکتر علی شریعتی و حضور همیشگی در مسجد و شرکت در مراسم دعای کمیل و جلسات مخفی سخنرانی و فعالیت علیه رژیم طاغوت. هر کتابی که به دستش می رسید، به دلیل عشقی که به مطالعه داشت مطالعه می کرد و اگر کتاب را مفید می یافت به دیگران هم پیشنهاد می کرد که حتماً آن کتاب را بخوانند. بارها برای من کتاب می آورد و می گفت: «تورج، کتاب فوق العاده ای است. معطلش نکن.» من هم روی حرف او حساب می کردم و می خواندم و هیچ وقت هم ندیدم حرفش بی راه باشد. از همان اوایلی که صحبت ازدواجشان در میان بود، برای این که بعداً مسأله ای پیش نیاید که باعث اختلاف شود، به همسرش گفته بود: «امکانش هست که به زودی مرا دستگیر کنند. لذا باید همیشه آماده رویارویی با چنین احتمالی باشی!»

او با فعالیت هایی که داشت، می دانست تحت تعقیب قرار دارد! چهار ماه از ازدواجشان گذشته بود که سفری به آبادان کرد تا به بچه های دانشکده نفت سر بزند. گویا برگه مرخصی یی که نوشته بود از رئیس قسمت به مدیرکل رد نشده بود. همین را بهانه کردند و به مقامات اطلاع دادند که بی اجازه رفته است! از سوی دانشکده هم گفتند: «تندگویان به قصد اغتشاش آمده است.»

وقتی به تهران بازگشت در همان محل کارش دستگیر شد و بعد به خانه اش رفتند و تمام خانه را جستجو کردند. البته چیزی پیدا نکردند.

بالاخره بعد از انقلاب معلوم شد که ساواک خوزستان جواد را تحت نظر داشته و طبق گزارشی که به ساواک تهران و شرکت نفت ارائه داده است، او ابتدا دستگیر و سپس از پالایشگاه تهران اخراج شد. ساواک خوزستان در نامه ای به شرکت نفت نوشته است: «احتراماً به عرض می‌رساند، یکی از کارمندان پالایشگاه تهران به نام آقای محمدجواد تتدگویان، گویا سابقاً رئیس انجمن اسلامی در دانشکده نفت آبادان بوده در مدت شانزده ماه که به استخدام درآمده اند، متجاوز از هشت مرتبه، روزهای پنجشنبه و جمعه و اکثراً شنبه‌ها با گرفتن مرخصی به آبادان رفته و با وسایلی با سایر شاگردان دانشکده شما تماس‌هایی حاصل نموده، اخیراً روز پنجشنبه ۵۲/۸/۱۰ مجدداً به آبادان عزیمت نموده است و به اتفاق یکی از کارمندان آبادان به نام خلیلی و دو نفر از دانشجویان سابق که به علت عدم صلاحیت به استخدام شرکت در نیامده اند یعنی چهار نفری با زور و فشار وارد شبانه روزی دانشکده نفت می‌شوند که موجب ناراحتی‌ها و اشکالاتی شده اند. مسئولین پرونده دعوا، در آبادان در جریان می‌باشند و مقامات وارد عمل شده اند. مراتب از طریق ساواک خوزستان به ساواک تهران اطلاع داده شده، با عرایض بالا تصدیق خواهید فرمود این عنصر در پالایشگاه تهران که یکی از نقاط حیاتی می‌باشد، مشکوک به نظر می‌رسد، نتیجه رسیدگی... متعاقباً به عرض خواهد رسید. آقای نراقی رئیس پالایشگاه تهران در جریان امر می‌باشند.»

در ذیل این نامه فردی به نام سید نصرالله میرهادی خطاب به وزیر تبار (رئیس امور اداری پالایشگاه تهران) دستور اخراج جواد تتدگویان را تأیید کرده است.

در نامه ای که از طرف دانشکده نفت آبادان در پاسخ به نامه فوق

صادر شده چنین نوشته شده است:

جناب آقای دکتر اقبال

ریاست محترم هیأت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران
با کمال احترام، به استحضار خاطر مبارك می رساند، روز جمعه
۵۲/۸/۱۱ آقایان مجتبی محزون، علی اصغر شریفی و جواد
تندگویان که دو نفر اول دانشجوی فارغ التحصیل سال ۵۲ - ۱۳۵۱
و نفر سوم کارمند شرکت ملی نفت ایران در پالایشگاه تهران شاغل
است، بدون اطلاع قبلی و به عنوان مهمان خود را به آقای بخشایشی
تحمیل و وارد شبانه روزی دانشکده می شوند. بلافاصله مسؤول
حفاظت مورد مؤاخذه قرار گرفت و علت عدم پیشگیری از ورود آن
ها را از ایشان توضیح خواست، هم زمان با این اقدام به آقایان اطلاع
داده شد که شبانه روزی دانشکده مخصوص دانشجویان بوده و از
آنان خواسته شد که هر چه زودتر شبانه روزی را ترك نمایند.

آقایان عنوان نمودند که برای دیدن دوستان و خداحافظی از آن ها،
قبل از رفتن به وظیفه عمومی آمده اند. به آن ها تذکر داده شد که شما
می توانید از دوستان خود دعوت به عمل آورید و آنان را در محل
دیگری ملاقات کنید، آن ها قانع و شبانه روزی را ترك نمودند.

آقایان پس از ترك شبانه روزی چند ساعت بعد مجدداً در معیت چند
نفر از دانشجویان سعی می نمایند که وارد شبانه روزی شوند. پلیس
حفاظت، از ورود آن ها ممانعت به عمل آورده ولی آقای تندگویان
اعتراض ایشان را ندیده گرفته، وارد شبانه روزی می شود. موضوع
از طریق مدیر امور اداری دانشکده به بنده اطلاع داده شد و پس از
آن اقدامات لازم به عمل آمد. به طوری که آن ها شبانه روزی را
ترك و دیگر مراجعت ننمودند.

در بالای ورقه، در حاشیه سمت راست، دستور دکتر اقبال به
شرح زیر صادر شده است:

«فرمودند به آقای دکتر گُرمی ابلاغ شود که آقای تندگویان کارمند

فوق اخراج شد. ضمن ابلاغ این موضوع به کلیه دانشجویان، آقای دکتر گرمی، تفهیم شود که عدم همکاری آن ها در این گونه موارد منجر به اخراج آنان می شود.»

در ادامه همین نامه که به امضای کاظم گرمی رئیس دانشکده نفت آبادان رسیده است، چنین اظهار نظر شده است:

«موضوع آمدن آقای تندگویان باعث تعجب دانشکده است. چه ایشان که خود قبلاً عضو مؤثر انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده بوده اند هر چند وقت يك بار به آبادان آمده و همیشه سعی نموده اند که انجمن اسلامی دانشکده را که در حال اضمحلال است، به آن روحیه داده و تقویت نمایند. بنده این امر را به حفاظت تهران، آقای هادی اطلاع دادم و از ایشان تقاضا کردم چگونگی مرخصی گرفتن ایشان را بررسی نمایند. آن ها این عمل را انجام دادند و به نظر می رسد که هم اکنون نتیجه اقدامات خود را به استحضار خاطر عالی رسانیده اند. آقایان شریعتی و محزون از آقای سهراب خلیلی که در امور حسابداری شرکت ملی نفت در آبادان کار می کند، نیز دعوت به عمل می آورند که به جمع آن ها بپیوندند. او نیز به شبانه روزی می آید و چون به او تذکر داده می شود که بایستی شبانه روزی را ترك کند، بلافاصله محل را ترك می کند و هم چنین بر اثر اقدام دانشکده، از طریق رئیس مستقیم خود تحت مؤاخذه و مورد اخطار پرسنلی قرار گرفته است و متعهد گردید که دیگر به هیچ عنوان به شبانه روزی مراجعه ننماید.

لازم است به استحضار خاطر عالی برساند که دانشکده آمد و رفت های کلیه افراد را در شبانه روزی کنترل می نماید... . کنترل در شبانه روزی به حدی است که تحت هیچ شرایطی احدی بدون اجازه رئیس امور اداری دانشکده نمی تواند وارد آن جا گردد.

وظیفه خود می داند که همکاری سازمان های مسؤول را که در این گونه موارد و سایر جریان ها به دانشکده کمک موثر و ذی قیمتی

نموده اند اعلام دارد. تمنا دارد چنانچه امریه ای در این زمینه صادر می فرمایید، امر به ابلاغ فرمایید تا به مرحله اجرا گذارده شود.»
و بر اساس این نامه نگاری ها بود که جواد دستگیر شد و به زندان افتاد و من يك سال او را ندیدم. سالی که برای من خیلی سخت گذشت. بعضی وقت ها آرزو می کردم که ای کاش من هم در زندان و در کنارش بودم و... بگذریم، دیر وقت است و فردا خیلی کار داریم، باید برویم قبرستان بغداد دنبال جواد.

در زندان طاغوت

صبح رفتیم به يك قبرستان. چند نفری هم از عراقی ها آمده بودند. رئیس شان اول به ما خیرمقدم گفت. وقتی حرف می زد انگار سنگی را انداخته توی قوطی و هی تکان می دهد. چیزی از حرف هایش نفهمیدم. البته من زبان عربی را خیلی خوب نمی دانم ولی به هر حال از صحبت های بعضی شان که مثل آدمیزاد حرف می زنند چیزی سر در می آورم. یکی از همراهان هیأت ایرانی به زحمت حرف های این آقای رئیس را که انگار قوطی و سنگ ریزه در حنجره اش پنهان کرده بود، برای مان ترجمه کرد. بعد ما را بردند بالای سر قبری و گفتند: این جا قبر تتدگویان است. دو، سه نفری از خودشان دست به کار شدند و قبر را کردند. کردند و کردند تا رسیدند به يك تابوت. تابوت را از توی قبر در آوردند. پیش تر دکتر توفیقی گفته بود که می خواهیم جنازه را ببریم به يك بیمارستان. یکی از همراهان خودمان رفت توی آمبولانس و کنار تابوت نشست. نماینده صلیب سرخ جهانی هم بود. ماشین ها راه افتادند و رفتیم به يك پادگان. توی پادگان يك بیمارستان بود و اتاق بزرگی را در نظر گرفته بودند تا آن جا تابوت را باز کنیم. توی تابوت يك اسكلت بود که با همان نگاه اول می شد فهمید که این جنازه جواد نیست. دندان هایش را که نگاه کردم هیچ شباهتی به دندان هایی که من تعمیر کرده بودم، نداشت. جمجمه اش هم بزرگتر بود و از همه این ها گذشته قدش دو متر، شاید هم بیشتر بود. دکتر توفیقی از کوره در رفت که ما دنبال آدمی آمده ایم با يك متر و هشتاد و خرده ای قد. این بنده خدا دو متر قد دارد و تازه در استخوان ساق پای جواد علایم شکنجه در زندان شاه دیده می شد. پای جواد را در زندان، زیر شکنجه با مته برقی سوراخ کرده بودند.

خلاصه، عراقی ها گفتند این محمدجواد تتدگویان است و ما غیر

از این قبر دیگری را نمی شناسیم. پیرمردی را هم که با خودشان آورده بودند می گفتند همان دکتری است که پای گواهی فوت را امضا کرده. دکتر توفیقی طرف را به حرف گرفت. پیرمرد فقط گفت: «من چیزی یادم نیست. ماجرا مال سال ها پیش است.»

هر چه می پرسیدی مثل ماشین اتوماتیک فقط همین جواب را می داد. کلافه شده بودیم. عراقی ها زیر بار نمی رفتند و پا را کرده بودند توی يك كفش که الا و بلا این جنازه تندگویان است. خلاصه حرف بالا گرفت و دست آخر دو سه نفری از وزارت امور خارجه خودمان گفتند ما برمی گردیم ایران و می گوییم که این سفر با شکست روبرو شد. كك عراقی ها هم نگزید. اسکلت آن مادر مرده هم ماند توی بیمارستان پادگان و ما سوار ماشین ها شدیم و رانیدیم به طرف نجف، زیارت امیرالمؤمنان. دل همه بر و بچه های هیأت ایرانی پر بود. در این سرزمین چه پناهگاهی بهتر از حرم حضرت امیر (ع) برای آدم های دل شکسته ای چون ما که آمده بودیم جنازه عزیزمان را ببریم. صفایی کردیم در حرم و برگشتیم بغداد. طرف های عصر سری به حاج جعفر زدم و کمی با هم حرف زدیم. برگشتم به اتاقم و از کیفم دست نوشته ها و بعضی نامه های جواد را که با خود آورده ام برداشتم و شروع کردم به خواندن. هوا تاریک شده بود که تلفن زنگ زد. یکی از بچه های امور خارجه بود، گفت: «چند نفری از مقامات بالای وزارت خارجه عراق امشب می خواهند ما را ببینند. من و شما و دکتر توفیقی را. گفته اند ساعت هشت برای شام توی رستوران هتل باشید.»

سر ساعت مقرر رفتیم. خدا را شکر آقای رئیس را که صبح آمده بود، با خود نیاورده بودند. حوصله قوطی و سنگ ریزه را نداشتم. از هر دری حرف زدند و دست آخر عذرخواهی از بابت این که شماره قبر را اشتباه کرده اند و فردا قبر واقعی جواد را به ما نشان خواهند داد... . مانده بودیم که در پاسخ شان چه بگوییم. همراه امور

خارجه ای گفت: «ما هیچ قبری را بدون حضور نماینده صلیب سرخ باز نخواهیم کرد.» طرف عراقی هم پاسخ داد که خب به او هم اطلاع می دهیم، فردا به قبرستان بیاید.»

خبر نداشت، صبح نماینده صلیب سرخ که از ما جدا شد، رفت به طرف اردن تا از آن جا با هواپیما به سوئیس باز گردد. در عراق از هیچ فرودگاهی هواپیما نمی تواند پرواز کند! به همین خاطر او رفت اردن تا از آن جا به کشورش باز گردد. طرف عراقی به یکی از همراهانش دستوراتی داد. ظاهراً به او گفت با اردن تماس بگیر و بگو به محض رسیدن نماینده صلیب سرخ او را به عراق باز گردانند. دست آخر ما گفتیم تا او باز نگیرد ما هیچ اقدامی برای شناسایی نخواهیم کرد. آن ها هم پذیرفتند و قرار شد تا بازگشت نماینده صلیب سرخ دست نگه داریم. بعد از جلسه، دوباره رفتم سراغ حاج جعفر. مفاتیحی به دست داشت و دعا می خواند. خواستم برگردم، گفت: بمان. نشستیم و ماجرای قبرستان و اسکلت آن غریبه را برایش گفتم. چیزی نگفت. فقط گفت: «هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد.»

دل قرصی دارد این پیرمرد. مفاتیح را بست و گذاشت کنار. گفتم: «حاج آقا مزاحم شدم.»
گفت: «نه دکتر! مزاحمی.»

بعد سر حرف باز شد و من از اولین روزهایی که با جواد آشنا شده بودم برایش گفتم و حاجی هم از روزهای سختی که گذرانده است. گفت: «از وقتی جواد برای خودش مردی شد، همیشه نگرانش بودم. انگار در این عالم هستی لحظه ای آرامش نصیب این آدم نشده بود. تو که یادت می آید دکتر، بیست و سه سالش بود که دستگیر شد و در زندان شاه آن بلاها را سرش آوردند. یادت که می آید چقدر به ما سخت گذشت. به من، به مادرش و به خواهرش. چقدر چشم مان به در ماند. هفت ماه بی خبر بودیم، نمی دانستیم کجاست و چه بلایی

سرش آمده، بعد هم که ماجرای اسارت و ...».

جواد را که دستگیر کردند تا هفت ماه هیچ کس نتوانست به دیدنش برود. او را در کمیته مشترك ضدخوابکاری زندانی کرده بودند. در کمیته از انقلابیون بازجویی می کردند و بعد از اتمام دوره بازجویی، آن ها را می فرستادند به زندان های دیگر، مثل قصر یا اوین. هفت ماه برای بازجویی زمان زیادی بود. پس احتمال می دادیم، جواد در بازجویی هیچ اعترافی نکرده است. بعد از هفت ماه که او را به بند چهار موقت زندان قصر منتقل کردند، خانواده اش به ملاقات رفتند. در آن هفت ماه هر از گاه به خانه اشان سر می زدم. عصر همان روزی هم که خانواده به ملاقاتش رفتند، به سراغشان رفتم. مادرش با چشم های گریان در را برایم باز کرد. می گفت: «جواد شده يك اسكلت که بر روی آن پوستی کشیده اند. رنگش زرد بود. نمی توانست راه برود. ناخن های دستش را کشیده بودند.» حاج خانم مثل ابر بهاری اشك می ریخت. کمی دلداری اش دادم ولی فایده ای نداشت. هیچ کس نمی توانست خودش را جای او بگذارد. فهمیدن دردی که چنگ انداخته بود به قلبش برای من سخت بود. آخر او مادر بود و از نزدیک دیده بود که چه بر سر تنها پسرش آورده اند. اولین بار بود که پس از رفاقت مان، جدایی بین ما طولانی می شد. در تمام سال هایی که در دانشکده نفت آبادان درس می خواند، حداقل ماهی يك بار همدیگر را می دیدیم. اما حالا هفت ماه بود که جواد را ندیده بودم. او را مدتی در بند چهار موقت زندان قصر نگه داشتند و بعد به بند هفت همان زندان منتقل شد. از این پس بود که خانواده هر دوشنبه به ملاقاتش می رفتند و من هم دوشنبه شب ها می رفتم خانه شان تا احوال جواد را بپرسم. پنج ماه بعد یعنی پانزدهم آبان بود که جواد از زندان آزاد شد. سر کلاس دانشگاه بودم که يك هو پشت در دیدمش. بالای در کلاس پنجره ای داشت. دیدم که ایستاده و لبخند بر لب نگاهم می کند؛ باورم نشد. فکر کردم خیالاتی شده ام. به خودم

آدم و از استاد اجازه گرفتم و رفتم بیرون. خودش بود. در آغوشش گرفتم و اشک در چشمهایم حلقه بست. خیلی لاغر شده بود. رنگش پریده، ولی مثل همیشه شاد و خندان و با نشاط بود. نمی دانم چند ساعت در محوطه دانشگاه نشستیم و با هم حرف زدیم. يك سال زمان خیلی زیادی بود برای ما که هر روز همدیگر را می دیدیم. گویی ده سال بود که جواد را ندیده بودم.

ناهار را با هم خوردیم و راه افتادیم به طرف محله. توی راه او از زندان گفت و من هم از اتفاق هایی که در يك سال گذشته افتاده بود. جواد را از شرکت نفت اخراج کرده بودند و به من گفت: هر چه زودتر باید کاری برای خودم دست و پا کنم.

در يك سال گذشته به خانواده اش خیلی سخت گذشته بود. تازه چند ماه از ازدواجش می گذشت که دستگیر شد. پدرش هم با این که برای خود کسب و کاری داشت اما وضع مالی اش چندان مناسب نبود. نه این که محتاج باشد، نه! ولی در آن زمان اگر می خواستی درست کاسبی کنی و به حلال و حرام خدا توجه کنی و مو را از ماست بیرون بکشی، کار و بارت سکه نبود. جواد از حال و هوای زندان برایم گفت اما از خودش، نه! عادت داشت که چیزی راجع به خودش نمی گفت، نه این که اهل پنهان کاری باشد، اهل تعریف و تمجید از خودش نبود. دو - سه روزی بعد از آزادی از زندان، دوباره آمد سراغم. خیلی خوشحال شدم. کلاسم تمام شده بود و می خواستم بروم منزل. گفت: «آمده بودم دانشکده ادبیات با کسی کار داشتم.»

پرسیدم: «با کی؟»

گفت: «پیغامی داشتم از یکی از هم بندهایم در زندان قصر.»

پرسیدم: «طرف سیاسی بود؟»

گفت: «بله!»

گفتم: «جواد، این کارها خطرناک است. تو تازه آزاد شده ای!» خندید و چیزی نگفت. توی زندان با کسی آشنا شده بود به نام «احمد

پورنجاتی.» او دانشجوی دانشگاه تهران بود و به خاطر فعالیت های سیاسی دستگیر شده بود. پورنجاتی به تندگویان گفته بود: «برو دانشکده ادبیات، فلانی را پیدا کن. بگو احمد چیزی را لو نداده است. اگر دستگیر شدی و در بازجویی به تو گفتند پورنجاتی همه چیز را اعتراف کرده بدان که ساواک بلوف می زند و دروغ می گویند. تو هم به چیزی اعتراف نکن.»

به احتمال زیاد جواد تحت مراقبت بود. یعنی ساواک او را زیر نظر داشت ولی او چون به پورنجاتی قول داده بود، این کار را کرد. رفته بود و دوست پورنجاتی را پیدا کرده بود و پیغام را به او رسانده بود.

من با پورنجاتی بعد از انقلاب آشنا شدم. يك بار که همدیگر را دیدیم به من گفت: «پیش از این که از جواد بخواهم این پیغام را به دوستم برساند، از یکی دیگر از زندانی های سیاسی که آزاد می شد خواستم که برود و دوستم را پیدا کند. او پذیرفت ولی بعد از آزادی این کار را نکرد. خودش می گفت ترسیدم که بروم دانشکده ادبیات.» ولی جواد آدم با معرفتی بود. اگر قولی می داد تا سر حد جان هم پای قولش می ایستاد. چون به پورنجاتی قول داده بود، برایش فرقی نمی کرد که سر قرار دستگیر شود و دوباره ببرندش کمیته و باز هم شکنجه و

پورنجاتی از آن چند ماهی که با جواد هم بند بود خاطرات فراوانی برای من نقل کرده است. حیفم می آید این خاطرات را برایت ننویسم. آخر می دانی، آدم ها را در شرایط بحرانی می شود شناخت. در شرایط عادی همه با هم دوست و مهربان اند و برای هم دل می سوزانند ولی در شرایط بحرانی مثل زندان، زیر شکنجه و کتک و شلاق اگر به فکر دوست و هم سلولی ات بودی شرط است:

«اولین بار در بند چهار موقت زندان قصر با جواد آشنا شدم. بند چهار موقت، بندی بود که زندانی های سیاسی را بعد از بازجویی در

کمیته مشترك ضد خرابکاری به آن جا منتقل می کردند. در این بند همه زندانی ها در انتظار دادگاه بودند تا حکم شان صادر شود و بعد به بندهای دیگر منتقل شوند. وقتی وارد شدم احساس غربت کردم. توی بند چرخی زدم تا از وضعیت زندانی ها با خبر شوم و ببینم آشنایی پیدا می کنم یا نه؟ وقتی جواد را دیدم، احساس کردم این آدم، آرام و قرار ندارد. مثل پرنده ای بود که به همه جا سرکشی می کرد و با همه مهربان بود. دیدم آدم عجیبی است. وقتی با کسی هم صحبت می شد، دستش را روی شانه طرف می گذاشت و سر زنده و با حرارت صحبت می کرد. به دلم افتاد که این آدم، همان کسی است که من دنبالش می کردم. رفتم به سراغش و خیلی راحت با هم گرم گرفتیم. از او پرسیدم که جرمش چیست؟ گفت: «من بی گناهم، کاری نکرده ام. خودم هم نمی دانم که برای چه دستگیر شده ام.»

می دانستم که جانب احتیاط را رعایت می کند. در زندان نمی شد به راحتی به کسی اطمینان کرد. کوچک ترین اشتباهی، کار دست آدم می داد. خلاصه حسابی با هم گرم گرفتیم و هرچه روزهای بیشتری گذشت، صمیمی تر شدیم و طبیعتاً بیشتر هم او را شناختم و با افکار و اعتقاداتش آشنا شدم. دانستم که به خاطر فعالیت های سیاسی در دانشکده نفت آبادان دستگیر شده است. جواد آدم خون گرمی بود. با مارکسیست ها، برخلاف بعضی از بچه مسلمان ها که اصلاً با آن ها حرف نمی زدند، اهل گفت و گو و بحث بود. هیچ وقت هم ندیدم که به کسی پر خاش کند و بلند حرف بزند. به شدت اهل نظم بود. بعد از نماز صبح، خیلی از زندانی ها دوباره می خوابیدند ولی جواد تا وقتی که صبحانه می آوردند، ورزش می کرد. برای هر ساعت از شبانه روز برنامه داشت. در ساعت به خصوصی می دیدی که در گوشه ای مشغول خواندن نهج البلاغه است. یا در ساعت دیگری قرآن می خواند. هوای من را هم خیلی داشت. چهار سال از او

کوچکتر بودم و به من گفته بود هر کاری دارم به او بگویم. اصلاً آدم خشک و بدقلقی نبود. همیشه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود و با دیگران نرم و آهسته و با محبت صحبت می کرد. پس از چند هفته ای که دربند چهار موقت بودیم - بعد از رفتن به دادگاه - به بند «هفت» منتقل شدیم. معمولاً پس از دادگاه اول، وضعیت زندانی از نظر طول مدت حبس مشخص می شود. جواد به يك سال زندان محکوم شد. مدت نسبتاً کم محکومیت او، حکایت از این داشت که ساواکی ها نتوانسته اند اطلاعات و اعترافات زیادی از او بگیرند. از آن زمان که دادگاه حکم زندان هر متهم را صادر می کرد، در واقع زندگی او به عنوان زندانی آغاز می شد. جواد پس از بازگشت از دادگاه، ویژگیهای شخصیتی و رفتاری خود را بیشتر آشکار کرد. مطالعات او در زمینه مسایل اسلامی و به ویژه آشنایی با تفسیر قرآن و نهج البلاغه و آثار برخی از اندیشمندان مسلمان، توانایی خاصی در بحث پیرامون مباحث گوناگون به او بخشیده بود. او علاقه زیادی به مرحوم دکتر شریعتی داشت. خودش می گفت: «دعوت دکتر به دانشکده نفت آبادان برای سخنرانی توسط من انجام شده است.»

جواد نسبت به سرسری گرفتن مسایل اعتقادی بسیار حساس بود. حتی از این که برخی از دوستان، عبادات را، بدون توجه انجام می دهند بر آشفته می شد. به یاد دارم هنگامی که مشاهده کرد یکی از دوستان زندانی پس از نماز، تسبیحات حضرت زهرا علیهما السلام را شتاب زده ادا می کند به او گفت: «چرا این قدر عجولانه؟ به جای سبحان الله می گویی: سوبالا، سوبالا... اگر قرار است این طور ادا کنی، بهتر است ذکر نگویی!»

یکی دیگر از ویژگی های جواد، روحیه کار تشکیلاتی بود. آن روزها، تشکیلات زندان بطور مشترک توسط مذهبی ها و مارکسیست ها اداره می شد و جو حاکم بر مذهبی ها، عمدتاً در

اختیار سازمان مجاهدین (منافقین) بود. جواد هر چند نسبت به برخی از مواضع تشکیلات زندان موضع موافق نداشت، اما به لحاظ همان روحیه تشکیلاتی، همواره از خط مشی تشکیلات جمعی تبعیت می کرد. جواد در استفاده از وقت خود خیلی هنرمندانه عمل می کرد. برای عده ای از زندانی ها کلاس آموزش زبان انگلیسی گذاشته بود. در روزهای متعددی در تابستان سال ۵۳ روزه دار بود. در آن سال ها روزه گرفتن در زندان کار آسانی نبود. چون مأموران زندان اجازه برخاستن زندانیان را پس از خوابیدن نمی دادند. از این رو بسیار اتفاق می افتاد که جواد و برخی دیگر از زندانیان مسلمان سهمیه نان و پنیری را که از شب زیر بالش خود قرار داده بودند، در حالت خوابیده می خوردند و روزه می گرفتند. در یکی از روزهای تابستان از سوی رئیس زندان قصر اعلام شد: «از این پس تنها کسانی حق دارند برای اقامه نماز صبح برخیزند که سن آنها بالاتر از ۳۵ سال است.»

طبیعی بود که این دستور رئیس زندان نمی توانست مورد توجه زندانیان مسلمان قرار گیرد. صبح روز بعد مأموران نگهبان بند به گونه ای غیر عادی مواظبت می کردند که به جز افراد مسن، دیگران برای اقامه نماز صبح برخیزند.

جواد یکی از نخستین کسانی بود که از جا برخاست و برای وضو گرفتن به سوی دستشویی رفت. واکنش مأمور زندان خیلی سریع بود. اسم او را پرسید و به او تذکر داد که نباید از خواب برخیزد. جواد نام خود را گفت و بی اعتنا به راه خود ادامه داد. سایر زندانیان مسلمان نیز برخاستند و نماز خواندند. مأموران اسم عده ای را اعلام کردند که جواد نیز در بین آن ها بود. این عده را به نگهبانی بردند و بعد از كِتْك مفصلی که به آن ها زدند، دست های آن ها را به میله آهنی سالن ملاقات زندانیان بستند و تا ساعت ها در همان حال رهایشان کردند. غروب آن روز، جواد و دیگران، در حالی که به

شدت شکنجه شده بودند، به داخل بند بازگشتند. وقتی جواد را دیدم گویی چند ماه زیر شکنجه بود. او را آن قدر شکنجه کرده بودند که قیافه اش تغییر کرده بود. هدف رئیس زندان از این کار زهرچشم گرفتن از دیگران بود. به نظر می رسید که رئیس زندان در تصمیم خود جدی است و در روزهای دیگر نیز تصمیم دارد به این کار ادامه دهد.

جواد آن شب پیشنهاد کرد برای این که این طرح ناکام شود، باید تمامی زندانیان همراه با هم از جای برخیزند تا مأموران نتوانند اسم کسی را بنویسند. مشکل اصلی این بود که عده زیادی از زندانیان مارکسیست بودند و نماز نمی خواندند. جواد گفت ما باید با آن ها صحبت کنیم که اگر نماز نمی خوانند می توانند به ظاهر برای وضو گرفتن از جا برخیزند. کافی است يك روز این کار انجام شود. صبح روز بعد تقریباً تمام زندانیان در يك زمان معین از خواب برخاستند. ولوله ای برپا شد. مأموران زندان جا خورده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند. اسم چند نفر را یادداشت کردند اما بعداً اقدام خاصی انجام نشد و ماجرای جلوگیری از نماز صبح منتفی شد.

جواد با یکی دو نفر از نگهبانان زندان آشنا شده و اعتماد آن ها را به خود جلب کرده بود. یکی از آن ها در حوالی خانی آباد سکونت داشت. جواد بارها از او اطلاعات می گرفت و اوضاع و احوال خارج از زندان را به داخل منتقل می کرد. حتی گاهی پیام هایی برای برخی افراد خارج از زندان می فرستاد. این کار خطراتی به همراه داشت اما او اعتماد مأمور مذکور را جلب کرده بود.

در بند هفت یکی از زندانی های سیاسی خیلی پراشتها بود. هیچ وقت از غذای زندان سیر نمی شد. غذای زندان را هم با دیگ به بند می آوردند و دو - سه نفر از خود زندانیان در ظرف های بزرگی برای هر چهار نفر با هم غذا می کشیدند. جواد همیشه با آن زندانی که اشتهای زیادی داشت هم غذا می شد. من و يك نفر دیگر هم به

اتفاق جواد و آن زندانی دور هم می نشستیم و جواد موقع غذا خوردن طوری که آن زندانی نفهمد خیلی آرام و با طمأنینه غذا می خورد یا وسط های غذا با من حرف می زد تا آن بنده خدا بدون شرمندگی غذایش را بخورد. من و جواد هیچ وقت در این باره حرفی به هم نزدیم. من می دانستم او برای این که غذای بیشتری نصیب آن زندانی پراشتها بشود، با او هم غذا می شد.

در ماه شعبان جواد حال و هوای مضطربی داشت. این را من که یار گرمابه و گلستان او بودم، بیشتر احساس می کردم. تا این که پس از ملاقات او با خانواده اش، روحیه جواد عوض شد. خیلی خوشحال به نظر می رسید. از او پرسیدم: «چه شده خیلی خوشحالی؟»

جواب داد: «بابا شده ام.»

گفتم: «اسمش را چه گذاشته ای؟»

گفت: «مهدی.»

روز نیمه شعبان به مناسبت تولد امام زمان (عج) به همه زندانیان شربت آبلیمو داد. جواد پس از تولد پسرش خیلی سرحال و با نشاط تر شده بود.

زمان زیادی به پایان دوره زندان جواد باقی نمانده بود که، يك روز بلندگوی زندان اعلام کرد:

«محمدجواد تتدگویان همراه با وسایل خود به نگهبانی مراجعه کند.»

در چنین مواردی حدس می زدیم که باید مسأله جدیدی لو رفته باشد. بنابراین زندانی تحت بازجویی مجدد و گاه تجدید دادگاه قرار می گرفت. جواد سراسیمه نزد من آمد و گفت: «احتمالاً یکی از دوستانم دستگیر شده!» بعضی از وسایل خودش را به من داد و اضافه کرد: «اگر خانواده من به ملاقات آمدند به آن ها بگویید، نگران نباشند» و رفت. پس از چند هفته مجدداً جواد را به قصر بازگرداندند، با چهره ای زرد و متمایل به مهتابی. معلوم بود حسابی

پذیرایی اش کرده اند. این مرحله مصادف بود با دستگیری دو تن از دوستان جواد و لو رفتن بعضی اطلاعات و شکنجه های مجدد او برای اقرار به ارتباط. البته حرفی در این مورد نزد. شاید ملاحظه دوستان هم پرونده اش را می کرد.

سرانجام زمان آزادی جواد فرا رسید. هنوز رژیم طاغوت تصمیم نگرفته بود که زندانیان را بعد از پایان دوره محکومیت در حبس نگه دارد و این شانس جواد بود. چون چند ماه پس از آزادی او، زندانیان را قبل از پایان مدت حبس به زندان اوین منتقل و برای آن ها قرار مجدد بازداشت صادر می کردند. مفهوم این کار آن بود که زندانی پس از آزادی مجدداً دستگیر شده است. جواد در واپسین روز زندان ساعت مچی خود را به یادگار به من داد. من دو سال بعد از جواد از زندان آزاد شدم. طی این مدت تحولات زیادی در صحنه مبارزات سیاسی اتفاق افتاده بود. سازمان مجاهدین (منافقین) دچار انشعاب شد و جریانات مارکسیستی هم دچار اضمحلال شده بودند. چند روز پس از آزادی از زندان به سراغ جواد رفتم. مطلع شدم که در شرکت پارس توشیبا مشغول به کار شده است. با او قرار گذاشتم. محل قرار در خیابان ایرانشهر، مسجد جلیلی، نزدیک شرکت توشیبا، محل کار او بود. دیدار اول خیلی مختصر برگزار شد و بیشتر به حال و احوال گذشت. نه من و نه او از مواضع کنونی يك دیگر اطلاع نداشتیم. قرار بعدی را گذاشتیم. کمی طولانی شد و بیشتر به تحولات سیاسی داخل زندان گذشت و البته جواد نیز از اوضاع و احوال شخصی و خانوادگی خود برای من تعریف کرد. او برای من گفت که در این مدت به خانواده اش سخت گذشته و حتی همسرش مدتی دچار ناراحتی روحی بوده و بنابر این همه تلاش خود را برای سامان دادن خانواده به کار بسته است. البته او از این که پس از آزادی از زندان ناچار شده برای مدتی عرصه فعالیت های پنهانی را ترك کند ناراحت بود. من از او خواستم در صورت امکان مقداری پول فراهم

کند تا در برخی زمینه های مورد نیاز فعالیت های سیاسی مصرف شود. چند روز بعد پول را آماده کرده بود. هنگام تحویل آن جمله ای گفت که هیچ گاه فراموش نمی کنم. جواد گفت: «حرام است اگر يك ريال از این پول به دست سازمان مجاهدین مارکسیست (تعبیر او این بود) بیفتد.»

من به او گفتم که اطمینان داشته باشد.

سپس جواد مرا با اتومبیل پیکان آلبالویی رنگ دست دوم خود به مقصد رساند. در مسیر حرکت مقابل يك گل فروشی توقف کرد. چند شاخه گل خرید و بعد از من پرسید: «اسم مناسب برای دختر سراغ داری؟» و من که در آن روزها اساساً در چنین حال و هوایی نبودم با تعجب پرسیدم: «برای چه می خواهی؟» جواد، بلافاصله جواد داد: «امروز خدا به من دختری داده و الان برای عیادت همسر من به زایشگاه می روم.»

من به او نام «هاجر» و «سمیه» را پیشنهاد کردم. پس از آن چندین بار دیگر نیز جواد را ملاقات کردم. يك بار پس از بازگشت از سفر ژاپن که از طرف شرکت اعزام شده بود برای من يك دستگاه رادیو ضبط سوغات آورد که هنوز هم آن را دارم.»

جواد از خوشی های این دنیا نصیبی نبرد. تنها وقتی فرزند دوم و سومش به دنیا آمد، در کنار همسرش بود. مهدی که به دنیا آمد، جواد در زندان قصر بود و هنگام تولد هدی هم در زندان عراقی ها!

این نامه را جواد در بیست و هفتم خرداد ۱۳۵۳ بعد از تولد مهدی از زندان برای همسرش نوشته است:

«سلام علیکم

قدم نورسیده مبارك باشد. امروز مامان، در ملاقات خبر خوش وضع حملت را به من داد. از این که نمی توانم برایت هدیه یا دسته گل ناقابلی بفرستم خیلی متأسفم. امیدوارم که زیاد از دست من دلخور نباشی. می دونم که تا حالا به خاطر این که هشت ماهه که من پیش

نیستم ناراحت بودی و مقداری زجر کشیدی ولی از طرفی هم می دونم مامان با مهربانی های خودش، جای خالی منو پر می کنه. ولی می خواستم این موضوع را به عرضت برسانم که اگر تاکنون زجری هم کشیده باشی در مقایسه با وظیفه سنگینی که از هنگام تولد این پسر بر گردنت نهاده شده، هیچ است. به خاطر این که تولد و تولیدمثل کار دشواری نیست، تربیت و تعلیم فرزند است که بزرگترین نقش را در زندگی فرزند و جامعه ایفا می کند و تو در این امر بزرگترین و اولین وظیفه را به عنوان يك مادر به عهده داری و به همین دلیل است که پیغمبر (ص) فرموده: «بهشت زیر پای مادران است.»

این جمله نشان دهنده وضعیت خطیری است که از این پس بر گردن و بر تمام وجودت سنگینی می کند و تو با کسب افتخار نام «مادر» این وظیفه را به دوش کشیده ای. مهم ترین وظیفه تو این است که از هم اکنون ایمان و انسانیت را با شیر خودت که از شیر جانت سرچشمه می گیرد به پسرمان منتقل کنی.

من امیدوارم و در امید و آرزوی خود مطمئنم که تو با فداکاری خود این وظیفه سنگین مادری را به بهترین وجه انجام داده و با تحویل فرزند نمونه ای به جامعه، مادر نمونه ای خواهی شد. از قول من به همه سلام برسان.»

سال های غربت

با این که تا ساعت ها بعد از نیمه شب بیدار بودم و می نوشتم، ولی صبح اول وقت از خواب برخاستم. امروز رفتیم سامرا، زیارت امام حسن عسگری(ع) و امام محمدتقی(ع). بعد رفتیم کوفه و نماز ظهر و عصر را در مسجد کوفه خواندیم. توی راه با دکتر توفیقی درباره برخورد دیروز عراقی ها حرف زدیم. گفتم: «عراقی ها هیچ آداب و ترتیبی برای شان مهم نیست. آنچه که برای آن ها اهمیت دارد، فریب دادن طرف مقابل شان است.»

چه دلیل داشت که جواد را در سال های اسارت آن چنان وحشیانه و غیر انسانی تحت شکنجه قرار دهند. او که نظامی نبود، تا بر اثر شکنجه، اسرار نظامی ایران را برای آن ها فاش کند. اسراری که جواد در سینه داشت، چیزی نبود که عراقی ها از آن بی خبر باشند. آن ها همه پالایشگاه ها و محل ذخایر نفتی ایران را می شناختند. پس چرا این همه او را تحت شکنجه قرار دادند تا به شهادت رسید؟ در همین یکی دو سالی که اسرا آزاد شده اند اطلاعاتی درباره جواد و محل اسارتش بیان شده است. یکی از اسرا به نام دلشاد نوشته است:

«از پایان ماه مه ۱۹۸۲ من پنج ماه را در زندان امنیتی در بغداد گذراندم. سلولی را که من در آن زندانی بودم در يك راهروی طولانی به طول ۲۰ متر و عرض ۲ متر واقع شده بود. در طول این راهرو فکر می کنم که حدود چهل سلول وجود داشت که زوج ها در يك طرف و فردها در طرف دیگر بود. هر سلول دارای فضایی حدود ۱/۵×۲ متر بود. لوازم بهداشتی شامل يك توالیت و يك دوش بود که در پشت يك دیوار تعبیه شده بود. کف و دیوار سلول پوشیده از سنگ های آجری تیره بود. سلول، هیچ گونه پنجره ای نداشت و با يك چراغ، روشن می شد که در بالای در قرار داشت و با دو قطعه

آهن محافظت می شد. در هر سلول يك پتو، يك پارچ و يك لیوان پلاستیکی وجود داشت. درهای سلول از نوع ایتالیایی و دارای علامت ساخت ایتالیا بود. هم چنین کلیه ساختمان توسط اروپایی ها ساخته شده و حتی سنگ فرش کف اتاق نیز وارداتی بود. چون در روز ما روشنایی نداشتیم، در نتیجه زمان را فراموش و گم می کردیم. نحوه تغذیه بسیار بد بود. غذای ما از حفره کوچکی که روی درها بود داده می شد. هربار که برق قطع می شد و صدای دور شدن محافظین را می شنیدیم و یا زمانی که سر و صدا در زندان بود و احتمال پوشاندن صدا بود، شروع به برقراری ارتباط می کردیم. از همین طریق بود که من اطلاع یافتم که آقای تندگویان در سلول مقابل من زندانی هستند.

آقای بوشهری اطلاعات را در اختیار من می گذاشت. همچنین ما توانستیم آدرس های خود را به یکدیگر بگوییم و قرار گذاشتیم که هرکدام اگر به طور معجزه آسایی آزاد شد، خانواده دیگری را باخبر سازد. من به آن ها اطلاع دادم که سپاهیان ایرانی، خرمشهر را بازپس گرفتند که این مسأله باعث خوشحالی بیش از حد ایشان شد. با آقای تندگویان من هیچوقت مستقیماً صحبت نکردم. در آغاز، سلول ایشان درست در مقابل سلول من قرار داشت. زمانی که غذا دریافت می کرد و یا پزشکی برای معاینه ایشان می آمد من گوش خود را برای شنیدن سخنانشان به در می چسباندم تا این که يك بار بالاخره توانستم بشنوم که نام خود را گفته و هم چنین به کسی که به سلولش آمده است می گوید که وزیر نفت بوده. حدوداً پس از يك ماه آقای بوشهری به من گفت که آقای تندگویان به زندان دیگری منتقل شده اند. چرا که دیگر صدایشان شنیده نمی شد.»

خانم ناهیدی هم از پرستارهایی بود که به اسارت درآمده بود و در همان زمان جنگ آزاد شده می گوید:

«در اکتبر سال ۱۹۸۰ به هنگام تخلیه مجروحین در جبهه، به

اسارت عراقی ها در آمدم. در زندان الرشید در بغداد به همراه سه تن از زنان ایرانی که در جاده آبادان به اسارت گرفته شده بودند زندانی بودم. ابتدا در طبقه اول در سلول شماره ۳۴ زندانی بودم و فکر می کنم که گروه آقای تندگویان در سلول شماره ۲۷ بود. از روی شکافی که بر روی در بود می توانستیم صدای آن ها را که با مقامات عراقی صحبت می کردند، بشنویم. مقامات زندان اغلب سلول های زندانیان را عوض می کردند. آن ها پس از مدتی آقای تندگویان را به تنهایی در يك سلول دیگر زندانی کردند. زندان «الرشید» متعلق به سازمان امنیت عراق است. این زندان دارای پنج طبقه در زیرزمین و دو طبقه در سطح زمین است. در طبقه اول ۴۰ تا ۵۰ سلول به طول $1/5 \times 2$ متر وجود دارد. سلول ها فاقد هرگونه پنجره بود و توسط يك چراغ کم نور که در پشت يك محفظه آهنی قرار داشت روشن می شد. محفظه ای در داخل در بود که از آن جا به زندانیان غذا می دادند. زمین و دیوارها پوشیده شده از سنگ های آجری رنگ بود. در هر يك از سلول ها يك دست شویی و يك دوش در پشت دیوار قرار داشت. سلول های طبقه دوم بزرگتر بود. تقریباً به اندازه 2×6 متر و حدوداً ۲۰ سلول در این طبقه وجود داشت. آقای تندگویان در شرایط بدی بودند. به یاد دارم که يك بار در حالی که ایشان را به داخل سلول می بردند، هم چنان با کابل می زدند و آقای تندگویان فریاد می زد و شعار می داد. ما را از سلول شماره ۳۴ به سلول ۱۱ و به دنبال آن به طبقه دوم منتقل کردند.

آقای تندگویان همیشه در طبقه اول زندانی بودند. از طریق سایر اسرا خبر یافتیم که در وضعیت اسارت ایشان تغییری حاصل نشده است.

از الرشید ما را به اردوگاه «انبار» منتقل کردند و در آن جا کمیته بین المللی صلیب سرخ از ما بازدید کرد. (کلیه این مسائل را من برایشان بازگو کردم.)

در اردوگاه، ما همچنان از آقای تندگویان و همراهانشان از طریق

صحبت سایر زندانیان که از زندان الرشید می آمدند کسب خبر می کردیم. پس از عزیمت، ما اطلاع یافتیم که يك شب آقای تندگویان را به يك نقطه نامعلومی برده اند و از آن تاریخ کسی از ایشان صحبتی نکرده است.»

یکی دیگر از اسیران زن ایرانی، خانم بهرامی است که این چنین نوشته است: «پس از این که ۱۰ روز در «رمادی» و سه روز را در زندان دهشتناک بغداد به سر بردیم ما را به زندان «الرشید» منتقل کردند و از آن جا ما را با خواهر ناهیدی و خواهر آزموده در يك سلول زندانی کردند. ما حدود ۲۳ ماه را در آن زندان به سر بردیم. پس از يك اعتصاب غذا ابتدا ما را به يك بیمارستان و بعد به اردوگاه موصل بردند و سرانجام آزاد شدیم. زمانی که در زندان الرشید بودیم از يك سیستم موریس برای ارتباط با سایر زندانیان استفاده می کردیم. از این راه بود که ما توانستیم متوجه شویم که آقای تندگویان و یارانشان در همان زندان دربند هستند. هم چنین در طول شب، هنگامی که ایشان را برای شکنجه بیرون می بردند، می توانستیم صدایشان را بشنویم حتی می توانستیم صدای ضرباتی که به ایشان وارد می شد بشنویم و هم چنین تشخیص دهیم که با چه وسیله ای شکنجه می شوند.

به غیر از ایرانیان، عراقی هایی که مخالف رژیم صدام بودند نیز در زندان به سر می بردند. ایشان نیز می دانستند که وزیر نفت در زندان به سر می برند و حتی نام شان را نیز می دانستند. اغلب، سلول های ما را عوض می کردند. در یکی از سلول ها ما نام این آقایان را که روی دیوار نوشته شده بود دیدیم.

پس از هشت ماه زندان، ما را به سلول انفرادی بردند. (سلول هایی که فاقد پنجره و روشنایی روز بود.) ما همچنین می دانستیم که راننده وزیر در همان زندان به سر می برد. ما از طریق سیستم موریس از سرنوشت آقای تندگویان و همراهانشان سؤال کردیم. وی

به ما گفت که ایشان در سلول انفرادی هستند و دارای وضعیت جسمانی خوبی نیستند.»

تمام این حرف ها را من برای نمایندگان کمیته بین المللی صلیب سرخ به هنگامی که برای دیدن ما به موصل آمده بودند نیز بازگو کردم.

نمایندگان کمیته بین المللی صلیب سرخ به ما گفتند که در جریان اسارت و سرنوشت آقای تندگویان و همراهانشان هستند. ایشان حتی جای زندان الرشید را که در کنار فرودگاه بود می دانستند و می گفتند که هیچ کاری نمی توانند بکنند! چون دولت عراق به آن ها اجازه بازدید از آن زندان را نمی دهد.» اما ماجرای را که خلبان قنودی ذکر می کند قصه دیگری است.

عراقی ها می گویند تندگویان در همان سال اول اسارت از دنیا رفته است! ولی... «حدود دو سال قبل يك سرباز عراقی وارد زندان ما شد (زندان دژبان بغداد) و بدون مقدمه گفت: وزیر نفت شما این جاست.

من گفتم: اینجاست؟

گفت: بلی.

گفتم: دیگر چه کسانی با ایشان هستند؟ که سرباز جواب ما را نداد... به هر حال چندین بار این سرباز وارد زندان ما شد و ما از این سرباز عراقی درباره وزیر نفت سؤال کردیم. فقط می گفت هست. اسم سرباز عراقی سید تقی بود و اظهار می داشت که شیعه و طرفدار امام خمینی است. ناگفته نماند طبق دستوری که به ما داده بودند، حق تماس بیشتر از این را با سربازان عراقی نداشتیم. حدود سه ماه قبل یعنی دو ماه قبل از آزادی، يك سرباز دیگر که اسمش را در خاطر ندارم فقط يك بار اظهار کرد که وزیر نفت شما این جاست. حرف های سرباز عراقی (سید تقی) همزمان بود با سقوط عدنان خیرالله. زیرا همین سرباز بود که خبر مرگ عدنان خیرالله را به ما

داد.»

این ها بخشی از اطلاعاتی است که با همه پنهان کاری ها و مسایل امنیتی که عراقی ها سخت بدان پای بندند، به بیرون رخنه کرده است. چه خوب گفته اند آن که مقرب خداست جام بلا بیشترش می دهند و جواد، هم مقرب تر بود و هم اهل بلا.

امروز در سایه غربت ائمه ای که در سامرا مدفونند غربت جواد در نظرم بود که از وقتی خود را شناخت در بلا زیست و هیچ گاه آرامشی نیافت. هم چنان مردانه ایستاد و خم به ابرو نیاورد. آن روزها هم که تازه از زندان آزاد شده بود و به سبب اخراج از شرکت نفت باید به سربازی می رفت، خم به ابرو نیاورد. با این که زن و بچه داشت رفت و با درجه سرباز معمولی باقی مانده خدمتش را گذراند و برگشت. در شرکت بوتان کاری پیدا کرد ولی ساواک او را ممنوع الاستخدام کرده بود و خیلی زود پس از چند ماه مجبور به استعفا شد. مدتی را مسافرکشی می کرد. یکبار هم با هم رفتیم مسافرکشی، با يك وانت نیسان. اول رفتیم استادیوم آزادی برای تماشای مسابقات کاراته. به ورزش های رزمی خیلی علاقه داشت. بعد از تمام شدن مسابقه از همان جا برای میدان انقلاب که آن روزها اسمش ۲۴ اسفند بود، مسافر زدیم. پشت وانت پر شد از آدم. رسیدیم میدان انقلاب. به من گفت: دکتر! (تازه درس تمام شده بود) برو کرایه ها را جمع کن. پیاده شدم. دیدم حتی يك نفر هم باقی نمانده است. پشت چراغ قرمز چهارراه قبلی، چند قدمی میدان، همه پیاده شده بودند. کلی خندیدیم. گفت: این بار از ۲۴ اسفند برای میدان راه آهن مسافر سوار می کنیم. ولی قبل از رسیدن به میدان نگه می داریم و تو می روی کرایه ها را جمع می کنی!

رفتم پایین و داد زدم: راه آهن بیا بالا! راه آهن بیا بالا!

پشت وانت دوباره پر شد و همین که خواستیم راه بیفتیم، جوان خوش تیپی گفت: اجازه می دهید من جلو بنشینم.

خودم را کنار جواد کشیدم و او بغل دست من نشست. راه که افتادیم، جوان سر حرف را باز کرد. از دانشگاه گفت و از این که دانشجویست و در دانشگاه ملی (شهید بهشتی فعلی) دندانپزشکی می خواند و سال اول دانشگاه است و... خلاصه حسابی برای ما دو نفر منبر رفت. طوری حرف می زد که انگار ما دو نفر بی خبر از عالم و آدمیم و دو تا آس و پاس که شغل مان مسافركشی است. در جوابش چیزی نگفتم. گذاشتیم هر چه دلش می خواهد بگوید. نزدیکی های میدان راه آهن جواد نکه داشت و من رفتم، کرایه ها را جمع کردم. وقتی برگشتم، دیدم جوان دانشجو رفته است. گفتم: جواد، رفیق مان کجا رفت؟ خندید و گفت: تو که رفتی دیدم، دیگر خیلی گنده تر از دهانش حرف می زند. گفتم: ببین داداش، آن کسی که رفته کرایه ها را جمع کند، خودش دکتر است، دکتر دندان پزشك. از دانشگاه تهران هم فارغ التحصیل شده، نه از دانشگاه ملی! (آن وقت ها دانشگاه ملی معروف بود به دانشگاه سوسول ها و بچه پول دارها)! من را هم که می بینی، مهندس نفت هستم از دانشکده نفت آبادان! این حرف هایی که زدی بگذار در کوزه آبش را بخور. جواد خنده ای کرد و گفت: بنده خدا بی هیچ حرفی کرایه اش را گذاشت روی داشپورت و آرام پیاده شد و رفت پی کارش.

نمی دانم نقل چه چیز بود که سر از این جا درآوردم. حالا که برمی گردم و پشت سرم را نگاه می کنم، می بینم همه آن سال ها مثل برق و باد گذشته و جواد من همین نزدیکی ها زیر خروارها خاک خفته است. ما هم منتظریم تا نماینده صلیب سرخ بیاید و او را پیدا کنیم و با خودمان ببریم. یادم آمد که داشتم درباره اسارت جواد می گفتم. از این که چه بر سرش آورده اند. راننده ای که آن روز جواد را می برد آبادان و همراه او به اسارت درآمده بود، یکی دو سال پیش آزاد شد. او هم حرف های شنیدنی از زندان دارد:

«حدود يك هفته بعد از اسارت ما را به سازمان امنیت عراق

بردند. در طول مدتی که آن جا بودیم، موفق به دیدن جواد نشدم، اما صدایش را می شنیدم. ما را به صورت انفرادی در سلول های تنگ و تاریک محبوس کرده بودند. سلول ها به قدری تاریک بود که قادر به دیدن اعضای بدن خودمان هم نبودیم. مدتی بعد به فکر تماس با یکدیگر افتادیم! بالاخره به وسیله علایم موریس، توانستیم با یکدیگر تماس برقرار کنیم و سرانجام، توسط اسرای دیگر که تازه به آن زندان مخوف منتقل شده بودند، فهمیدیم مسؤولین ایرانی تأکید بسیاری روی زنده ماندن تندگویان نشان می دهند و دولت عراق را مسؤول هر اتفاقی که برای او بیفتد، می دانند.

سلول هایی که در آن زندگی می کردیم زوج و فرد شماره گذاری شده بود. سمت چپ شماره های فرد و سمت راست شماره های زوج قرار گرفته بود. شهید تندگویان در سلول زوج و من در سلول فرد بودم. سلول های من و جواد روبروی هم بود و به طور کلی از بقیه به او نزدیک تر بودم. عرض این راهرو حدود سه متر بود و ضخامت درها حدود بیست سانتیمتر و امکان این که صدای ما به یکدیگر برسد نبود. از سه یا چهار قفل، برای بستن در سلول ها استفاده می کردند. سلول ها یک پنجره کوچک داشت که ذره ای نور خورشید از آن نفوذ نمی کرد و در تمام مدتی که من در آن سلول ها محبوس بودم نور خورشید را ندیدم. زمانی که ما را برای بازجویی می بردند چشم ها و دست های مان را می بستند و با همین وضع به سلول باز می گردانند. من و جواد را همزمان برای بازجویی می بردند، اما به دلیل بسته بودن چشم هایمان یکدیگر را نمی دیدیم. بازجویان ما به زبان فارسی و عربی بازجویی می کردند. پاسخ جواد همیشه یک چیز بود. می گفت: «من اسام تندگویان، محمدجواد تندگویان وزیر نفت جمهوری اسلامی هستم. هیچ چیز تازه ای، غیر از آن چه گفتم ندارم!»

این مطلب را چند بار به فارسی، انگلیسی و عربی تکرار می کرد و آن ها به وسیله باتوم های برقی ما را شکنجه می کردند. یک بار به

عراقی ها به خاطر شکنجه چهار خواهر اسیر ایرانی، اعتراض کردیم. ما را برای تنبیه پایین بردند. - محل شکنجه سازمان امنیت عراق در زیرزمین بود - و به وسیله باتوم های برقی شدیداً شکنجه کردند. باید بگویم اثرات این باتوم به مدت يك يا دو سال روی بدن انسان می ماند. جواد را شدیدتر از بقیه شکنجه کردند، به گونه ای که تا مدت ها نمی توانست بنشیند. هر ماه سه یا چهار بار ما را برای بازجویی به طبقه همکف می بردند. اما در مدت دو سالی که من در آنجا بودم جواد را شش بار برای بازجویی بردند. يك بار نیز برای درمان دندان او را به دکتر بردند.

تنها وسیله ارتباط ما با یکدیگر از طریق مورس بود. وقتی خبر شکست حصر آبادان را به او دادیم، خوشحالی خود را با قرائت قرآن نشان داد. يك بار نیز خبری را که توسط یکی از خلبانان اسیر به ما رسیده بود که مسئولین ایرانی در پی آزادی او می باشند، به اطلاع او رساندم، جواد پاسخ داد: «من این جا ناراحت نیستم. این راه را آگاهانه انتخاب کرده ام و تا آخر می ایستم.»

باید اعتراف کنم جواد از روحیه بالایی برخوردار بود. در مدتی که من در کنار او بودم، در طول دو سال، چند بار سلولش را عوض کردند. بار اول به سلول ۳۸ و بعد به سلول چهار منتقل شد. جواد جزو زندانیان «بعثاوی» عراق بود. حدوداً تعداد این نوع زندانی به پانزده نفر می رسید. این افراد ممنوع الملاقات بودند و غیر از دو نگهبان مخصوص، کسی اجازه باز کردن در سلول یا تماس با آنان را نداشت. وقتی عراق اعلام کرد، وزیر نفت ایران مرده است، من حیرت کردم! زیرا تا سال هفتم، هشتم اسارت من خبر زنده بودن او را داشتم. برای این که خاطر جمع باشم، نشانی های مخصوص را از بچه ها می پرسیدم. اما در مقابل سؤالات بعضی از اسرا که در مورد جواد کنجکاوی می کردند از پاسخ طفره می رفتم. بودند کسانی که خبرها را به عراقی ها می رساندند و خوش خدمتی می کردند.

تنها خبری که می گفتم این بود: تندگویان وزیر نفت بود و اسیر عراقی ها شد.

بعد از شکست حصر آبادان، عراقی ها به شدت عصبانی بودند و این موجب شد که ما را آزار بیشتری بدهند. از ساعت یازده شب به بعد پنجره سلول ها را باز می کردند و سؤالات مسخره ای می کردند: اسمت چیه؟ پدرت کیه؟ زن داری؟ چند بچه داری؟ شغلت چیه؟ و...

يك شب که پنجره سلول جواد را باز کرده و از او بازجویی می کردند فریاد زد: «چقدر کودنید؟ هر شب سؤال می کنید که چه؟ من محمدجواد تندگویان هستم. فراموش نکنید احمق ها!»

ضمن بازجویی، جواد به زبان فارسی فریادی زدوبه سایر اسرا می رساند که زنده است و می گفت: «به شایعات توجه نکنید. اگر به اردوگاه ها منتقل شدید به بقیه هم خبر بدهید! اگر نامه ای به ایران می نویسید به خانواده من هم خبر بدهید. من هنوز زنده ام. حال خوب است و در اسارت به سر می برم. خودم این راه را انتخاب کرده ام و تا آخر می ایستم.»

وضع غذا به قدری بد بود که اکثر بچه ها ناراحتی معده پیدا کرده بودند. بعد از يك سال و نیم، به خاطر اعتراض های شدید تندگویان و بقیه اسرا برای شستن دندان های مان کمی نمك به ما دادند.

بعد از يك سال و نیم که رنگ آفتاب را ندیده بودم، هر سه ماه يك بار به من اجازه دادند چند دقیقه ای از هوای آزاد، روی پشت بام سازمان امنیت عراق استفاده کنم. اما متوجه نشدم جواد را هم برای هواخوری می برند یا نه. در طول دو سال که در مجاورت یکدیگر بودیم، چندبار در سلول او باز شد و جواد را بیرون بردند. اما نفهمیدم برای بازجویی بود یا هواخوری! ضمناً او در زمان اسارت از درد معده رنج می برد. در مدتی که مجاور سلول جواد بودم، سعی می کردم اخباری را که به دست می آورم به او برسانم. از جمله، خبر فرار بنی صدر، ریاست جمهوری شهید رجایی و بمب

گذاری حزب جمهوری اسلامی را به او دادم. از شنیدن خبر بمب گذاری بسیار متأثر شد و گفت: «بدبخت شدیم».

وقتی شنید رجایی به ریاست جمهوری رسیده است، بسیار خوشحال شد. زمانی که خبر شهادت رجایی را همراه شهید باهنر به او دادم همان جمله «بدبخت شدیم» را تکرار کرد. این خبرها معمولاً از طریق خلبان هایی که هواپیماهای آنان توسط عراقی ها مورد اصابت گلوله قرار می گرفت به ما می رسید. يك عده از اسرای ما در زندان «ابو غریب» به سر می بردند. در میان این اسرا، گروهی افسر یا درجه دارهای بالا بودند و بعضی از این اسرا به رادیو دسترسی داشتند و از اخبار روز باخبر می شدند. وقتی بعضی از آنان را برای بازجویی و تنبیه به زندان سازمان امنیت می آوردند، از طریق آنها، اخبار به ما هم می رسید. ضمناً این اسرا از چشم سازمان صلیب سرخ پنهان نگه داشته می شدند و کسی از وجود آنان مطلع نبود. یادم هست مدتی که آن چهار خواهر در سلول کناری ما بودند، گاهی اوقات دعا می خواندند و خصوصاً موقعی که دعای کمیل می خواندند، جواد نیز با آنان هم صدا می شد و من صدای حزین ایشان را با توجه به ضخامت در سلول می شنیدم. موقعی که این چهار خواهر مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند، او فریاد می زد و همه را دعوت به اعتصاب می کرد و می گفت: «اجازه ندهید خواهران ما را چنین مورد اذیت و آزار قرار دهند».

خاطر من هست يك روز که خواهران را شکنجه می کردند از سر یکی از این خواهران خون می چکید و او با خون خود نوشته بود. «الموت لِصدام» نگهبان مخصوص زندان بالا آمد و نوشته او را دید (روی هواکشی که هوای مسموم وارد اتاق می کرد نوشته بود). گفت: چرا این کار را کرده اید؟ اعتراض خواهران بلند شد که چرا ما را این جا نگه داشته اید، ما را نزد هموطنانمان باز گردانید. این عمل شما غیرقانونی است.

هم صدا با فریاد خواهران، جواد نیز اعتراض می کرد و فریاد می زد:

«ما پیروزیم، ما پیروزیم.»

و چیزی که بسیار مهم بود این است که پیوسته در سلول و در اسارت، قرآن تلاوت می کرد. من خود شخصاً صدای او را هرچند ضعیف می شنیدم که روزهای جمعه، سوره جمعه و روزهای پنج شنبه دعای کمیل می خواند. با توجه به تاریک بودن زندان و این که جواد کتاب دعا همراه نداشت، از حفظ می خواند. در هر حال صوت حزین قرآن و دعای «او» در آن شرایط دشوار، در اسارت عراقی ها، روحیه و اعتماد به نفس و صبر و توکل برای ما به ارمغان می آورد و ما از این روحیه بالا لذت می بردیم.»

از وزارت نفت تا خط مقدم جنگ

به ما سپرده اند که در کوچه و بازار با کسی حرف نزنیم. همراه مان هم چند نفر از خودشان می آیند که مهمان داری کنند. البته اسمش مهمان داری است. بدشان نمی آید که زودتر شرمّان را کم کنیم، تا بروند دنبال کار و زندگی شان، چون هنوز از آقای نماینده صلیب سرخ خبری نشده. امروز را هم با زیارت قبور ائمه گذرانیدیم. اول رفتیم کاظمین و بعد برای نماز مغرب و عشاء رانیدیم به سوی کربلا. در خیابان های بغداد یکی دو بار وانت هایی را دیدیم که پشتش تیربار گذاشته و به این سو و آن سو می روند. بچه های سفارت گفتند وانت های منافقین است. یاد حرف های جواد افتادم که وقتی از زندان بیرون آمد، به شدت نگران گروه هایی بود که با اسم مجاهدین خلق علیه شاه مبارزه می کردند. اصطلاحش این بود که می گفت: این ها زده اند به خاکی، اگر همین طور بروند، سر از ترکستان هم در نمی آورند.»

در زندان با چند تای شان آشنا شده بود. می گفت: «وقتی توی بحث کم می آورند قیل و قال می کنند.»

جواد خودش اهل بحث و گفت و گو بود و با منطق و عقل برخورد می کرد. نمی دانم وقتی در زندان عراقی ها شنید که همین منافقین رجایی را به شهادت رسانده اند چه حالی به او دست داد. اسماعیلی که می گفت وقتی خبر را شنید، گفت: «بدبخت شدیم.» جواد شهید رجایی را خیلی دوست داشت. این دو آدم از يك جنس بودند. هر دوشان بچه جنوب شهر بودند و انقلاب نکردند تا کیسه ای برای خودشان بدوزند. رجایی معلم بود و همان روزهای آخر که از زندان بیرون آمد و انقلاب شد، مستقیم رفت وزارت آموزش و پرورش. جواد هم مهندس نفت بود و بعد از انقلاب از رشت به تهران آمد و رفت سراغ همان شغلی که از ابتدا دلش می خواست. شغلی که به خاطر آن چهار سال دور از خانه و در دیار غریب زندگی کرده و

درس خوانده بود. با همه این که می دانست، در دوری از خانه به مادر و پدرش چه قدر سخت خواهد گذشت.

جواد بعد از زندان چندماهی را در شرکت بوتان کار کرد و بعد آن جا را ول کرد و رفت در شرکت پارس توشیبا استخدام شد. جواد در هجدهم شهریور سال پنجاه و چهار به استخدام پارس توشیبا در آمد و به رشت رفت. خانه ای هم اجاره کرد و زن و بچه اش را هم برد. برای استخدام، از او برگه سوءپیشینه خواسته بودند. آن وقت ها مهندس بوشهری که بعدها معاون جواد در وزارت نفت شد، از مسئولان کارخانه توشیبا بود و هم او، این مشکل را برای جواد حل کرد. جواد آدمی نبود که صبح برود و بعد از ظهر به خانه برگردد. مثل همه کارمندا امور محوله را انجام بدهد و سر برج هم حقوقش را بگیرد. اگر دلش برای انجام کاری رضا نبود، آن کار را انجام نمی داد، اما اگر مسئولیتی می پذیرفت و کاری را بر عهده می گرفت آن را درست انجام می داد و با جان و دل کار می کرد.

من در سال ۵۶ به آمریکا رفتم تا درسم را ادامه بدهم. در همان سال ها بود که جواد مدیر تولید کارخانه توشیبا شده بود. در آذر سال ۵۷ هم چند روزی به ژاپن سفر کرد تا از کارخانه های توشیبا دیدن کند. گویا توشیبا قرار بود در ایران ماشین رخت شویی تولید کند و جواد رفته بود تا با تکنولوژی تولید آن آشنا شود. در همان سال ها فوق لیسانس مدیریت صنعتی را هم در دانشگاه مدیریت عالی خواند. جواد بعد از سفر ژاپن با این که مدت زیادی را در آن جا به سر نبرد، گزارشی از سفر خود نوشت که بعدها وقتی به ایران آمدم و به دستم رسید و خواندم، برایم خیلی جالب بود. او به شدت نکته بین بود. در آن هفتاد - هشتاد صفحه ای که نوشته، نکاتی را یادآور شده است که نشان می دهد با تیز بینی همه چیز را در آن سفر زیر نظر گرفته تا از تجربیات آن ها برای بهتر شدن کارخانه ای که خود مسئولیت آن را بر عهده داشت، بهره بگیرد. این گزارش خیلی

خواندنی است. بخش پایانی آن را که چند نکته مهم را یادآور شده برایت می نویسم. در آن روزگار که صنعت در جامعه ما تنها ابزاری بود در دست کسانی که تنها و تنها به پول درآوردن فکر می کردند و تنها شعار پیشرفت را می دادند و به عمد جامعه را عقب نگه می داشتند، حرف های صریح و بی پرده جواد نشان می دهد که او واقعاً در سی سالگی لیاقت وزارت نفت را داشته است. جواد بعد از بازدید از يك کارخانه و نظم و ترتیب و بهداشت کارگرها می نویسد:

«دقیقاً به یاد می آورم، در حدود دو سال قبل روزی در دفتر قسمت صافکاری کارخانه پارس توشیبا شاهد تکاپو و فعالیت يك کارگر بودم که می خواست به هر شکل ممکن از انجام چهار ساعت اضافه کاری معاف شود و رئیس او هم که خود را ملزم به کنترل سطح تولید کارگاه می دید، به شدت با خواست او مخالفت می کرد و در نهایت به تأثر و گریه کارگر انجامید و من متعجب بودم که چرا کارگر از اضافه کاری که دارای ۳۵ درصد اضافه مزد می باشد به این شدت طفره می رود. پس از رفتن کارگر با رئیس قسمت صحبت کردم و دلیلش را جویا شدم و او با اظهار نارضایتی از فضای آلوده قسمت صافکاری اضافه کرد که کارگر مزبور دچار امراض ریوی شده و علت آن وجود فضای بسیار آلوده قسمت صافکاری دستی است و در خاتمه گفت: کارگران این قسمت حداکثر پس از دو سال با شدیدترین امراض ریوی از کارخانه می روند یا اگر در حق آن ها ارفاقی بشود، به قسمت دیگری منتقل می شوند. او می گفت که حتی اگر این کارگران ریه خود را از دست بدهند، به احتمال خیلی زیاد به علت فعالیت مداوم در حال ایستادن دچار بیماری واریس می شوند، و من هم با حالتی متأثر به او که خود نیز از نقش خود راضی به نظر نمی رسید، گفتم: یا بکوش وضع کارگاه را بهبود دهی و یا قبل از این که کارگرانت بر تو بشورند، تو بر رئیس کارخانه ات بشور،

که یا از تو تولید در فضای مساعد را بخواهد و یا توقف هر فضای نامساعد را...»

و در پایان گزارش چند نکته را یادآور شده است که دوتای آن ها را برایت می نویسم: «با مطالعه ناقص در وضع تعدادی از مردم در چند شهر ژاپن وجوه متمایزی که بین این کشور و ایران برای من به عنوان يك ناظر در يك نگاه کلی به نظر می رسد به قرار زیر است:

۱- پرکاری و نه پرهوشی - مردم ژاپن عموماً پرکار هستند. این بزرگترین مزیت يك ژاپنی نسبت به يك ایرانی است و با دانستن این که ارگانسیم کلی بدن های ما و ژاپنی ها تقریباً مساوی است استنتاج من چنین است که تنبلی و تن پروری عمومی ما در اثر عدم ایمان به سیستمی است که در آن زندگی می کنیم. از طرفی آن چه در مناظرات دو نفره یا گروهی با ژاپنی ها برآیم مکشوف شده است کم هوشی نسبی آن ها در مقابل ما است و این مطلب را می توان از آن جا دریافت که برای فهم يك مطلب گاهی باید سه یا چهار بار این مطلب برای آن ها بازگو شود. (نه به وسیله ما، که بگوییم اشکالات زبان انگلیسی مانع از فهم مطلب می شود).

۲- نفی فرهنگ فردگرایی - مهم ترین تأکید در تمام سازمان هایی که در ژاپن با ما در ارتباط بودند بر کار گروهی و تیمی بود. چنین خاصیت چشم گیری روحیه قهرمان پرستی و قهرمان شدن را در يك فرد عملاً از بین می برد و به همین دلیل است که در ژاپن نمی توان دعوای مقام گرفتن و ترفیع را دید! و در ایران بزرگترین تلاش يك فرد، این است که به مقامی برسد. (در هر سیستم و هر موقعیت مکانی و زمانی) و چنین است که اگر کسی به مقامی برسد با کبکبه و دبدبه مقام خود، عرصه را بر دیگران تنگ کرده و از کارایی می کاهد و اگر به آن مقام نرسد چنان عقده ای به او دست می دهد که در عمل، بدون آن که خود بخواهد به نیرویی مخرب تبدیل می شود و در هر صورت جامعه ما از پویش باز می ماند. به همین دلیل است

که در ژاپن افرادی به چشم می‌خورند که بیش از ده سال است که در يك «اداره» ابقا شده‌اند و این علی‌رغم سواد و سابقه کارشان است. ولی وقتی مطالعه‌ای در کار و تجربه آن‌ها می‌کنی پی به دنیایی می‌بری به وسعت يك اداره و به عمقی چنان شگرف، که در وجود يك نفر خلاصه شده است. و از طرفی در ایران هیچ فردی را نمی‌توان یافت که عملاً ابقاء دو سال در يك شغل را داشته باشد! و از این رو است که به اکثر ادارات که مراجعه می‌شود طرف مسؤول می‌گوید که چون به تازگی به این شغل ارتقاء یافته اطلاعات چندانی ندارد و نمی‌تواند پاسخگو باشد و هنگامی که به شغل خود احاطه پیدا کرد، به علت عدم رضایت از شغل و مقام موجودش و دیر شدن ترفیعش باز هم خود را مسؤول نمی‌داند و پاسخگو نیست و...»

پس از انقلاب جواد تا آبان سال پنجاه و هشت در توشیبا بود و سپس وزارت نفت طی نامه‌ای او را به کار دعوت می‌کند. خلاصه جواد تا با شرکت توشیبا تسویه حساب کند، آخرهای سال پنجاه و هشت از راه می‌رسد و او با سمت عضو اصلی کمیسیون پاك سازی در آبادان مشغول به کار می‌شود. صنعت نفت ایران همیشه زیر سلطه انگلستان و بعدها آمریکا بود. بعد از انقلاب به علت نفوذ بسیار این دو کشور و گماشتن برخی افرادی که جز به منافع آن‌ها نمی‌اندیشیدند، انقلابیون برای پاکسازی در وزارت نفت دست به کار شدند و برای چنین کاری چه کسی بهتر از جواد که خود سال‌ها در آبادان درس خوانده بود و ماه‌ها در پالایشگاه تهران مشغول به کار بود. چهار ماه بعد که جواد هنوز در آبادان بود توسط وزیر نفت به سمت سرپرستی مناطق نفت خیز منصوب شد. در این ایام بود که من نیز پس از تمام شدن درس در آمریکا به وطن بازگشتم. در طول سال‌هایی که در ایران نبودم، همواره با جواد مکاتبه داشتم و او از اوضاع و احوال ایران برایم می‌نوشت. وقتی جواد را

دیدم، فهمیدم که حسابی سرش شلوغ است. با شور و شوقی وصف ناپذیر خود را وقف کار در وزارت نفت کرده بود. آرام و قرار نداشت و همیشه در سفر بود و کمتر توانستم او را از نزدیک ببینم. او برای خانواده اش در يك مجتمع مسکونی، آپارتمانی اجاره کرده بود و به من هم پیشنهاد کرد که در همان مجتمع، آپارتمانی را اجاره کنم. من هم پذیرفتم ولی جواد خیلی کم به خانه می آمد و اغلب در جنوب بود. تلاش های او در همان مدت کمی که به سمت سرپرستی مناطق نفت خیز منصوب شده بود، به ثمر نشست و او توانست با همت و پشتکار بچه های زحمتکش نفت در جنوب از چاههای شماره ۲ و ۵ دهلران بهره برداری و بر روی چاه های ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ دهلران عملیات حفاری انجام دهد.

او آخر شهریور سال پنجاه و نه جنگ شروع شد و هم زمان شهید رجایی با وی گفت و گوهایی انجام داد، برای پذیرفتن وزارت نفت. جواد ابتدا نپذیرفت. عقیده اش این بود که افراد مناسب تر از من هم برای وزارت وجود دارند و برای من فرقی نمی کند در چه سمتی مشغول باشم. واقعاً هم برایش فرقی نمی کرد. اهل تعارف نبود. پیش از آن هم وقتی در آبادان بود شنیدم که با یکی از مسئولین آن جا اختلاف پیدا کرده بود. گویا در آبادان سیل آمده بود و در ستادی که برای کمک به مردم تشکیل شده بود و جواد از طرف وزارت نفت عضو آن ستاد بود با یکی از مسئولین بر سر مسایلی اختلاف پیدا می کنند و جواد هم با آرامش خاطر خطاب به طرف مقابل می گوید: «برای من فرقی نمی کند که در کدام سنگر خدمت کنم، ما همه برای خدمت آمده ایم و اگر شما صلاح ندانید من در سنگر دیگری مشغول به کار می شوم.»

او این حرف ها را از ته دل می گفت نه برای خوش کردن دل کسی. خلاصه شهید رجایی، جواد را قانع کرد و او وزارت نفت را پذیرفت. ناگفته نماند که جواد هم شهید رجایی را از جان و دل

دوست داشت و من می دانستم حاضر نیست او را از خود رنجیده خاطر کند. خلاصه جواد رفت مجلس، برای اخذ رأی اعتماد از نمایندگان. ابتدا شهید رجایی پشت تریبون چند کلامی درباره جواد برای نمایندگان سخن گفت: «در سال ۱۳۲۹ در تهران متولد شد. دوران دبستان و دبیرستان خود را در تهران گذراند. ایشان شاگرد دبیرستان جعفری بود. در سال ۱۳۴۷ به دانشکده نفت آبادان وارد شد و از همان زمان فعالیت خود را در انجمن اسلامی شروع کرد و به تدریج دامنه همکاری خود را با انجمن اسلامی های دانشگاه های صنعتی تهران، شیراز و انجمن های اسلامی اروپا و کانادا و کشورهای غربی گسترش داد. در سیزده آبان ۱۳۵۲ در پالایشگاه تهران دستگیر و به يك سال زندان محکوم شد. در آبان ماه ۱۳۵۳ از زندان آزاد شد، و با درجه سرباز صفر به شیراز اعزام شد. سپس در شرکتی شروع به کار کرد که پس از مدت کوتاهی، به دلیل نقص پرونده اخراج شد و مدتی را به رانندگی گذراند. سپس در کارخانه پارس توشیبا استخدام و تا سال ۱۳۵۶ مشغول بود. در این سال در مدرسه مدیریت وابسته به هاروارد به تحصیل پرداخت و از آن جا در رشته مدیریت فوق لیسانس گرفت و مجدداً در پارس توشیبا شروع به کار کرد. در آذرماه ۱۳۵۸ به دعوت آقای مهندس معین فر به شرکت نفت رفت و به عنوان نماینده قائم مقام وزیر نفت در آبادان، شروع به کار کرد. در تیرماه ۱۳۵۹ به سرپرستی موقت مناطق نفت خیز منصوب و تا امروز در همین سمت مشغول به کار بوده اند. ایشان به خصوص در فعالیت های تخصصی نفت فعالیت های چشمگیری دارند که مورد توجه محافل بین المللی هم بوده و آن مهارت یکی از چاه ها است که تا آنجایی که دیگران برای من تعریف کردند کار بسیار جالبی بود و ظاهراً در مطبوعات خارجی هم منعکس شده است.

وزیر نفت برای وضع موجود هم برنامه دارند ولی خودشان معتقدند که برنامه باید در يك جلسه خصوصی، احیاناً در کمیسیون

های مجلس مطرح بشود. بنابراین از تقدیم برنامه چه در سازمان برنامه و چه در وزارت نفت به این دلیل عذر می خواهم. امیدوارم که به یاری خداوند در فرصت های آینده موفق بشویم این قسمت را هم انجام بدهیم.»

بعد از سخنان شهید رجایی چند نفر از نمایندگان به عنوان موافق و مخالف با وزارت جواد، سخنانی را گفتند و در آخر باز هم شهید رجایی پشت تریبون رفت و چنین گفت:

«فکر می کنم آن جمله ای که یکی از نمایندگان گفت که چه تبلوری در زندگی ایشان (محمدجواد تندگویان) وجود دارد، خب این را می بایستی يك كم زحمت كشيد و بررسی كرد و چون كه من هم يك مقدار تحقیق كردم یقین دارم كه نتیجه تحقیقات شما حتی بعداً هم مثبت خواهد بود؛ یعنی هرگاه خدای نکرده به مطلبی برخورد کردید، از نخستوزیر گرفته تا هر کس که با نخستوزیر همکاری می کنند، ما تعهدمان، تعهد شرعی است. قرارداد سیاسی نمی بندیم که امروز رأی دادیم اگر فردا دیدیم نکته خاصی هست که اگر می دانستیم رأی خودمان را پس می گرفتیم، بگوییم حالا دیگر نمی شود قرارداد بسته ایم. نه، مکتب، مافوق همه روابط و ضوابط است و...»

و دست آخر پس از رأی گیری از نمایندگان مجلس جواد با ۱۵۵ رأی موافق، ۱۸ رأی ممتنع و سه رأی مخالف به وزارت نفت منصوب شد و نمایندگان موافق با تکبیر خوشحالی خود را نشان دادند.

جواد که وزیر شد ذره ای رفتار و گفتارش تغییر نکرد. همان جواد همیشگی بود. چند روز بعد وقتی با مادرش رفته بود برای خرید، یکی از کاسبهای خانی آباد گفته بود: «آقای مهندس! شما که نباید خودتان برای خرید بیایید شما دیگر وزیر هستید.»

جواد لبخندی زده گفته بود: «من همان جواد تندگویان هستم حاج آقا! گیرم که وزیر شده باشم.»

البته مردم تقصیری نداشتند. نوکر در خانه يك وزیر در زمان شاه، برای خودش برو و بیایی داشت، کلفت و خدم و حشم و نوکری داشت. حالا انقلاب شده بود و جواد مثل مردم عادی زندگی می کرد و برای آن هایی که سرمداران رژیم شاه را دیده بودند عجیب به نظر می رسید.

محسن مدرسی هم که مسؤول دفتر جواد بود می گفت: «يك بار من را صدا کرد و گفت: ببین محسن! رفاقت مان سر جای خودش ولی اگر دفعه بعد بالای نامه ها بنویسی «جناب آقای وزیر ملاحظه فرمایند.» ناراحت می شوم. من همان جواد هستم. حالا اگر خیلی خواستی جانب ادب اداری را نگه داری می نویسی، «برادر تتدگویان ملاحظه کنید.»

محسن می گفت يك بار هم آمد و گفت: «محسن بیا کمی به سبك خودمان با هم اختلاط کنیم.» گفتم: «مگر چه شده؟» گفت: «این جا در وزارت نفت آن قدر می گویند آقای وزیر، آقای وزیر که می ترسم یادم برود من همان جواد، بچه خانی آباد هستم،...»

با این که وزیر شده بود ولی تندتند به مادر و پدرش سر می زد. از سفر که باز می گشت اول می رفت خانی آباد. اگر مادرش اصرار می کرد که مثلاً برای شام یا نهار بمان! قبول می کرد. می رفت پایین و محافظ ها و راننده را هم می آورد سر سفره. يك بار رفته بود سراغ شان و آن ها قبول نکرده بودند که مهمان ناخوانده باشند. جواد بشقاب های غذا را گذاشته بود توی يك سینی و رفته بود پایین و توی ماشین با آن ها غذا خورده بود. آن ها هر چه اصرار کرده بودند که آقای وزیر این جا خوب نیست، قبول نکرده بود. اهالی محل باورشان نمی شد که جواد، همان جواد همیشگی باشد. همه منتظر بودند حرف زدن، لباس پوشیدن و حتی راه رفتنش هم فرق کند.

جواد در بدترین زمان صنعت نفت ایران وزیر شد.

سی سال بیشتر نداشت و گمان می کنم جوان ترین وزیر کابینه بود و تاکنون نیز جوان تر از او در ایران وزیر نشده است و یا شاید جزو یکی دو وزیر جوان در تمام طول تاریخ ایران.

جنگ شروع شده بود و بخش مهمی از تأسیسات نفتی ما که در جنوب ایران واقع شده است، در تیررس عراقی ها بود. خودش می گفت عراقی ها پالایشگاه را با پاره آجر هم می توانند بزنند. پالایشگاه کنار اروند است و آن سوی رود، خاک عراق. با سبك ترین اسلحه ها هم می شود به سمت پالایشگاه شلیک کرد. چه رسد به توپ و تانك. عراق، تأسیسات نفتی ایران را هدف قرار داده بود و می خواست با فلج کردن صنعت نفت، اقتصاد ایران را با ورشکستگی روبرو کند. واقعاً اداره کردن وزارت نفت کار هر کسی نبود. جواد با تمام قوا وزارت نفت را بسیج کرده بود تا از تأسیسات نفتی حفاظت یا آن ها را به جاهای دیگر منتقل کنند. جواد را بعد از وزیر شدن گه گاه می دیدم. چون در همان يك ماه و خورده ای از شروع وزارتش تا زمانی که به دست عراقی ها افتاد، تقریباً هفته ای يك سفر به جنوب داشت. من هم که به ایران بازگشتم. چون منقضی سال ۵۶ بودم به خدمت فراخوانده شدم. حالا شاید پرسشی منقضی سال پنجاه و شش یعنی چه؟ بعد از حمله عراق، ارتش کسانی که سال پنجاه و شش خدمت سربازی را تمام کرده بودند، دوباره به خدمت فراخواند. دو - سه نفر از دوستان به من پیشنهاد دادند که فلانی تو که فوق تخصص و دکتر از آمریکا داری به جای خدمت در جبهه می توانی به تدریس در دانشگاه پردازی. من هم رفتم دانشگاه تهران و فرم استخدام پر کردم برای استادیاری. از دانشگاه بیرون آمدم و توی خیابان می رفتم که يك باجه تلفن پیدا کردم. یادم نیست که به کجا می خواستم تلفن کنم. توی باجه تلفن دیدم عكس يك رزمنده را زده اند به شیشه که پانزده - شانزده سال بیشتر نداشت. گوشی در دستم خشکید. نگاهم با نگاه

معصومانه آن نوجوان گره خورد که اسلحه در دست، پشت يك خاکریز نشسته بود. به خودم گفتم: «تورج! تو یعنی به اندازه این نوجوان هم نیستی؟»

قید دانشگاه و استادی را زدم و رفتم خودم را معرفی کردم. بلافاصله اعزام شدم به جبهه. چند وقتی را در سوسنگرد در يك بهداری بودم و کار دندان پزشکی می کردم، بعد منتقل شدم به دزفول در بهداری پایگاه چهارم که بعدها معروف شد به پایگاه وحدتی. روز هفتم آبان طرف های عصر به من گفتند تلفن با شما کار دارد. گوشی را برداشتم، دیدم جواد است. کلی حال و احوال کردیم. گفت: تورج امشب چه کاره ای؟

گفتم: چه طور؟

گفت: دلم تنگ شده می خواهم ببینمت. خیلی وقت است همدیگر را ندیده ایم.

آدرس را گرفتم و راه افتادم. جواد اهواز بود، در یکی از ساختمان های شرکت نفت. آن شب خیلی به من خوش گذشت، به جواد هم.

از هر دری حرف زدیم. آمده بود اهواز و می خواست برود آبادان، پالایشگاه نفت. شنیدم که چند نفری به او می گفتند آقای وزیر رفتن شما به پالایشگاه چندان لازم نیست. آن جا در تیررس است و عراقی ها...

ولی جواد قبول نکرد و گفت: نمی شود بنشینم در تهران کنار گود و بگویم لنگش کن. اگر خطری هست برای همه هست. باید بروم و از نزدیک اوضاع را ببینم.

همه تلاش جواد این بود که پالایشگاه آبادان سرپا بماند و کار نخواست. خلاصه اصرار اطرافیان فایده ای نکرد. جواد گفت: فردا صبح راه می افتم.

از او پرسیدم: پدر و مادرت چه کار می کنند؟ حال و احوالشان

خوب است؟

گفت: بد نیستند امروز رفتم قبل از این که...

یکی از بچه های امور خارجه زنگ زد به اتاقم که نماینده صلیب آمده است و عراقی ها برای فردا قرار گذاشته اند. پرسیدم: «به دکتر توفیقی هم خبر داده اید؟»

گفت: «بله همه خبر دارند.»

فردا دیگر همه چیز تمام است و انتظارها به سر می آید و جواد را پیدا خواهیم کرد. خدا کند این دفعه دیگر کلکی در کار عراقی ها نباشد... .

داشتم می گفتم جواد از پدر و مادرش برایم گفت. گفت: «تورج! من نتوانستم برای آن ها کاری انجام دهم. همیشه دل نگران من بوده اند. امروز صبح رفتم دیدن پدرم.» گفت: «جواد مواظب خودت باش.» گفتم: «حاجی نگران نباش من لیاقت شهادت ندارم.» خندید. «نمی دانم اگر بلایی به سرم بیاید این دو نفر از من راضی خواهند بود یا نه؟ همیشه جز دردسر برایشان چیز دیگری نداشتم.»

غصه دار حرف می زد. فکر کردم تقصیر من بود که او را در آن شرایط بحرانی به یاد پدر و مادرش انداختم. تا پاسی از شب با هم بودیم و خلوت کردیم و از روزهای گذشته برای هم گفتیم. از خوشی ها و ناخوشی ها! می خواستم امشب برایت از جواد بیشتر بگویم، ولی این تلفن کار را خراب کرد. فردا اول وقت باید دست به کار شویم. در میان نوشته هایی که از جواد دارم، نامه ای هست که دو روز قبل از اسارت برای سیدحسن سادات، معاونش در وزارت نفت نوشته است. این نامه را برایت می نویسم. امیدوارم که فردا شب که دست به کار نوشتن می شوم جواد عزیزم را یافته باشیم.

«انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال فابین ان يحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً.» (احزاب، ۷۲)

ما امانت را بر آسمان ها و زمین و کوهها عرضه کردیم. همه از تحمل آن امتناع ورزیدند و از آن ترسیدند و انسان آن را بر دوش کشید و اوست که بسیار ستمکار و نادان است.

برادر سادات! فرصت مغتنمی بود که در معیت تو، با آن همه انرژی و صداقت، در چند نقطه مختلف و پراکنده در سطح کشور بازدید و افتتاح و ارزیابی شتاب زده ای از عملکرد برادران هم کار شرکت گاز در این نقاط داشته باشیم. حجم کاری وسیع است و الحق همکاران با تلاش پی گیر خود پس از پیروزی انقلاب آبروی شرکت گاز را حفظ کرده اند. ارایه بیش از ده هزار انشعاب در مدتی که از پیروزی انقلاب می گذرد، به راستی که کاری درخور تقدیر است. جداً که خسته نباشید و خداوند بر توفیقات شما بیفزاید. بعضی از شما بیش از ۱۵ ساعت در روز کار می کنند. برادر سادات پس از زیارتی که دیشب به اتفاق در حرم امام رضا (ع) کردیم و پس از این که قدری زنگارزدایی از روح به معصیت کشیده ام انجام شد، در فرصتی به فکر عملکرد دیروز فرو رفتم و از آن جا کار به ارزیابی عملکردهای شرکت گاز در دوره بعد از پیروزی انقلاب سوق داده شد. در این ارزیابی به حقیقتی رسیدم که بازگو کردنش برای مسلمانان متعهد شرکت گاز بی ضرر است باشد که شما عزیزان نیز بهای کمی به آن بدهید و از نتیجه فکر در این زمینه این حقیر را نیز بیگاهانید.

برادران انقلابیم! با زمینه فکری موفقیت های شرکت گاز در دوره انقلاب به رویای گازرسانی به امت ستم کشیده ایران غرق شدم و این که تا چه زمانی می توانیم کم ترین خدمتی را که از دست مان برمی آید به پیشگاه آنان هدیه کنیم. پس از انجام يك محاسبه ساده $2 \times 2 = 4$ دریافتم که با توجه به جمعیت ۳۶ میلیونی ایران، اگر رشد سالانه جمعیت را فقط يك درصد، که رقمی بسیار خوش بینانه است بگیریم در سال ۳۶۰/۰۰۰ هزار نفر به جمعیت جامعه، و در نتیجه مصرف

کنندگان کالای ما اضافه می شود و چنانچه هر خانوار را متشکل از پنج نفر به حساب آوریم سرعت گازرسانی ما برای برآوردن نیاز رشد سالانه جمعیت بایستی حداقل ۷۲۰۰۰ انشعاب در سال باشد. برادرم باور کن ناگهان یکه خوردم. همان طور که تو هم اکنون با دیدن این رقم یکه خورده ای. با این حساب به این نتیجه رسیدم که «این قافله تا به حشر لنگ است.» و حتی اگر بسیار خوش بینانه میزان گازرسانی شرکت گاز را در طول دو ساله پس از انقلاب ۳۰/۰۰۰ انشعاب در سطح ایران بگیریم، شما برادران با همه تلاشتان که ده ها برابر بیش از تلاش قبل از انقلاب است توانسته اید حجمی معادل ۵/۱ رشد سالانه جمعیت را امتناع کنید. حال برادرم، باور می کنی که هدف کعبه است و ادامه این راه ترکستان.

چه باید کرد:

برادران من در ایران انقلاب شده و انقلابی عظیم و نتیجه این انقلاب بیش از هر کس بایستی به صاحب آن یعنی این امت مستضعف برسد. در مقایسه با رشد جمعیت، گازرسانی ما حتی پس از انقلاب رشد منفی داشته است و اکنون این ماییم و این بار بزرگ مسئولیت که بر دوش خود می کشیم.

انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال...

بیا دوباره به ارقام برگردیم که گویاترین منطق برای ماست. در ادامه اندیشه دیشبم حداقل انشعاب که می توان برای شروع برنامه ریزی کرد و چاره ای جز آن نیست رقم ۲۵۰/۰۰۰ انشعاب در سال است که من هم قبول دارم حجمی بس عظیم است و ماهانه بیش از ۲۰/۰۰۰ انشعاب و روزانه ۷۰۰ انشعاب است. ولی برادران متعهد من! آیا می دانید که با توجه به رشد واقعی جمعیت حتی با این حجم گازرسانی نیز بیش از ۲۵ سال طول می کشد تا امت محروم ما از این نعمت خداداد استفاده کنند؟ و قبول می فرمایید که سرعت کندتر از این چیزی جز واپس گرایی و نومیدی نخواهد داشت.

اما سادات، برادرم! ناامید مباش که ما بایستی فرزندان خلف انقلابمان باشیم و برای فرزندان انقلاب شدن این حداقل خواست انقلاب است. اطمینان دارم که این ارقام کم ترین تزلزلی در فکر و نیت تو ایجاد نخواهد کرد. برادر انقلابیم ما بایستی عملکرد خود را با خواست انقلاب مقایسه کنیم نه با عملکرد طاغوتیان رژیم گذشته که اساساً عملکرد طاغوتیان از بنیان خراب است و مبنای محاسبه نمی تواند باشد. شاید اگر تو در رشته دیگر این وزارت مسئولیت داشتی، جهش کوتاه تری برای پیروزی لازم بود. زیرا رژیم گذشته کمترین توجه را به بعد ملی صنعت گاز نمود و خیلی دیر و کند و بی برنامه به گاز پرداخت.

حال برادرم! از دیگر خواهران و برادران شرکت گاز نیز بخواه که همگی با پوشیدن زره ایمان و دست گرفتن عصای انقلاب و تکیه بر خدا و یاری امت مستضعف، نمایش انقلاب را در شرکت گاز تکرار کنند و از این پس حداقل مبنای مقایسه را برای عملکرد ۲۵۰/۰۰۰ هزار انشعاب گاز در سال قرار دهند و اگر در زمستان هوای شمال ایران سرد است چه بآک که این کارکنان متعهد در جنوب گاز می رسانند و اگر تابستان در جنوب گرم است در شمال انجام وظیفه می نمایند. بگذار تا ما چون عشایر، بیلاق و قشلاق کنیم و ارمغان بیلاق و قشلاق ما، گرمایش محافل خانواده مستضعفین باشد. البته بر من نیز واجب است که در رابطه با این خدمت، کلیه نیازهای خواهران و برادران متعهد را پی گیری نموده و در برآوردن آن بکوشم. به امید موفقیت امت ها برای تحقق امامت مستضعفین در روی زمین.»

کریمان جان فدای دوست کردند

وقتی در تابوت را باز کردیم و چشمم افتاد به جنازه، يك لحظه فکر کردم جواد خوابیده است و الان است که بیدار شود و دست بیندازیم دور گردن هم.

کاش عراقی ها نبودند. دلم می خواست هیچ کس در آن اتاق بزرگ بیمارستان نبود. من و جواد ساعتی تنها می شدیم. جنازه را مومیایی کرده اند. همه چیزش عوض شده. حالت قیافه و رنگ پوست و حالت بدن، همه چیز تغییر کرده است. ولی برای من، جواد همان جواد است. سر تا پای بدنش را واریسی کردیم. به جنازه ای نمی ماند که ده سال پیش از دنیا رفته باشد. نه! عراقی ها مثل روز روشن دروغ می گویند. در مچ پاها و دست ها آشکارا آثار کبودی دیده می شود. لابد در ساعت های آخر زندگی او را به جایی بسته اند تا شکنجه اش کنند. دکتر توفیقی به عراقی ها گفت: می خواهیم جنازه را رادیوگرافی کنیم. قبول کردند. جنازه را بردیم به اتاق رادیولوژی. از سر تا پای بدنش عکس رادیولوژی گرفتیم.

جمجمه جواد شکسته است. محتویات سر را هم قبل از مومیایی کردن خالی کرده اند. دندان ها همان دندان هایی است که روزگاری خود من برایش تعمیر کردم. دکتر توفیقی قسمتی از ران را شکافت. بافت های رویی حالت خود را از دست داده اند و رنگ شان تغییر کرده است. اما بافت های زیرین تقریباً سالمند. بعید است که بعد از ده سال بافت های زیرین سالم بمانند. جواد را نهایت يك یا دو سال پیش به شهادت رسانده اند. این اعتقادی است که همه اعضای هیأت ایرانی دارند. به عراقی ها هم گفتیم. اما آن ها نپذیرفتند و باز پای گواهی فوتی را پیش کشیدند که تاریخ نه سال پیش را دارد. طوری از گواهی فوت حرف می زنند که گویی يك سند زنده است. گواهی

فوت يك كاغذ بی ارزشی است که جعل کردنش برای آن ها مثل آب خوردن است. پیدا کردن پزشکی هم که نقش صادر کننده آن را بازی کند، خیلی راحت است. عراقی ها حرف دیگری ندارند. ما هم همین.

نماینده صلیب سرخ همه چیز را صورت جلسه کرد. از بچه های امور خارجه و دکتر توفیقی هم چیزهایی پرسید. حال من خوش نبود و نفهمیدم که چه می گوید. حسرت يك جای خلوت را می کشیدم تا دلم را خالی کنم. تشریفات برای تحویل گرفتن جنازه خیلی طول کشید. قبری که صبح در قبرستان باز کردند، معلوم بود که تازه حفر شده است. خاک يك قبر کهنه، سفت و کوبیده شده است. ولی خاک این قبر نرم و پوک بود. احمق ها دقت نکرده بودند که موقع پر کردن قبر برگ درخت و حتی يك ته سیگار را که قاطی خاک شده بردارند، تا بلکه بتوانند سر ما شیره بمالند. معلوم بود که همان دو سه روز پیش که مقاماتشان برای عذرخواهی به هتل آمدند، دستپاچه جنازه را آورده اند و به خاک سپرده اند. شعورشان هم نرسیده بود قبر را طوری بسازند که ما نفهمیم. وقتی هم اعتراض ما را شنیدند برای چند دقیقه سر در گوش هم بردند و پچ پچه ای کردند. یکی شان عصبانی تر از بقیه بود و با پر خاش با دیگران صحبت می کرد. معلوم بود که مافوقشان است. شخصی که دفعه پیش آمده بود و حرف زدنش حوصله آدم را سر می برد، نیامده بود. بعد از مشورت گفتند، قبر را دیروز باز کردیم تا از بودن جنازه تتدگویان در آن اطمینان حاصل کنیم. لابد انتظار داشتند که ما هم حرف های شان را باور کنیم. مابقی مراحل تحویل جنازه و انتقال آن به سردخانه تا روز حرکت به طرف ایران، به بچه های امور خارجه مربوط است. من و دو سه نفر دیگر از همراهان هیأت به هتل بازگشتیم. حاج جعفر خبردار شده بود. نه بار اول و نه امروز که بالاخره جنازه را تحویل گرفتیم، او همراه ما به قبرستان نیامد. رفتم به اتاقش. گفتم: «حاجی،

جواد به آرزویش رسیده است.»
آدم توداری است. فقط گفت: «دلم نمی خواهد جلوی دشمن از خودم ضعف نشان بدهم. اما خیلی سخت است، خیلی سخت، دعا کنید که بتوانم صبر کنم!»

راستی هم خیلی سخت است که بعد از یازده سال انتظار خبر شهادت جگرگوشه ات را بشنوی، ولی ناله نکنی، ضجه نرنی و خودت را روی عزیزت نیندازی و درددل نکنی و غصه انتظار یازده ساله را برایش نجوا نکنی. می دانم که به حاج جعفر خیلی سخت می گذرد. به اتاقم بازگشتم. یاد آخرین لحظه های وداع افتادم. دیروز بود که برایت نوشتم. شب آخر به دیدنش رفتم. می خواست برود آبادان. نیمه شب من از او جدا شدم و به دزفول بازگشتم و فردای آن روز خبر اسارتش را شنیدم.

برایم باور کردنی نبود. اسماعیل فاضلی از کارمندان وزارت نفت که آن روز همراه جواد بود و توانسته بود از مهلکه جان به در برد می گفت: «تندگویان جریان سفرمان را با مقامات مسؤول در میان گذاشت. تأکید کردند که اشکالی ندارد و راه باز است. این دفعه از جاده شادگان حرکت کردیم. از تقاطع شادگان به جاده ماهشهر - آبادان محلی است پردرخت. آن جا توقیفی کردیم و از مسؤولین ارتش اجازه گرفتیم و به طرف آبادان حرکت کردیم.

دوازده کیلومتر از جاده، اصلی بود، بعد از آن باید به يك جاده خاکی می رفتیم. در طول راه صحنه های عجیبی دیدم. زن ها و بچه ها و پیرها که هر يك بسته ای بار روی سرشان بود، پای پیاده در نخلستان ها حرکت می کردند! هر چه جلوتر می رفتیم، تعداد مردم آواره بیشتر می شد. عده زیادی تشنه بودند و تقاضای آب می کردند! خاک آن جا مثل موم نرم است. آن قدر نرم که، پاروی آن بگذاری، نیم متری فرو می روی! در طول راه قطعات میگ ها و اجساد عراقی ها را می دیدیم که در گوشه و کنار ریخته بود. ما با سه

اتومبیل در حال حرکت بودیم. کنار رودخانه رسیده بودیم که دیدیم جلوی ما دو اتومبیل ایستاده اند. چند سرباز با لباس سربازان ایرانی و تجهیزات ایرانی، با سرنشینان آن ها صحبت می کردند. ما پشت سر آن ها توقف کردیم. اولین اتومبیل حامل آقای «تندگویان» و همراهان ایشان و دو نفر از محافظان وزیر بود. یکی از محافظان پیاده شد که به سربازها بگوید سرنشین این اتومبیل، وزیر نفت است. این شخص يك اسلحه یوزی در دست داشت. کنار جاده اصلی يك خاکریز برای جلوگیری از سیل درست کرده بودند. سربازها تا چشم شان به اسلحه افتاد پریدند پشت خاکریز و شروع به تیراندازی کردند. آن محافظ می خواست پناه بگیرد و از طرفی هم راننده، اتومبیل را حرکت داد. این دو کار باعث شد که تیراندازی شدید بشود و ما فهمیدیم که نباید حرکت کنیم. اتومبیلی که بین ما و آقای تندگویان بود، حامل وزیر بهداشتی بود، که راننده او از فضای خالی که ایجاد شده بود، استفاده کرد و به سرعت دور زد. عراقی ها تویی شلیک کردند که خوشبختانه به آن ها اصابت نکرد. راننده ما هم ماشین را به آرامی به عقب راند، تا به يك دیوار نزدیک شدیم. تا آن موقع هنوز نمی دانستیم آن ها عراقی هستند. راننده به ما گفت: «پیاده شوید» و تنها کاری که توانست بکند این بود که ماشین را پشت دیوار مخفی کرد. ظاهراً عراقی ها که دیده بودند ما در بن بست هستیم موقتاً با ما کاری نداشتند. سرنشینان ماشین را پیاده کردند. دست هایشان پشت سرشان بود. آن ها را پشت همان خاك ها که سنگرشان بود بردند. از صحبت ها و هلهله ای که می کشیدند فهمیدیم عراقی هستند. چندبار سربازان عراقی ما را صدا زدند ولی ما اعتنایی نکرده و همان جا ماندیم. از طرف دیگر راننده مان که بومی بود، زرنگی کرد و پیش عراقی ها رفت و هر چه به او گفتند که تو راننده هستی، گفت: نه من محلی هستم! به این ترتیب توانسته بود تا حدی موقعیت را بررسی کند. اطراف ما نخلستان بود. راننده خودش را به ما رساند و گفت: فرار کنید، آن ها دنبال شما هستند! وقتی پرس و جو

کردیم، فهمیدیم تا شب قبل، جاده در دست نیروهای خودمان بوده است. اما صبح زود، قبل از رسیدن ما، يك گروه زرهی ارتش عراق آمده و جاده را گرفته بود.

بعضی ها می گفتند: عراقی ها از قبل خبر داشتند! ولی این صحیح نیست، زیرا اگر آن ها خبر داشتند، می توانستند جلوی عبور ما را بگیرند، تا ما وارد میدان عملیات آنان شویم و بعد جاده را ببندند، تا ما در محاصره شان بیفتیم. آن ها دیده بودند ما چند اتومبیل پشت سر هم هستیم و جلوی ما را سد کردند! این نشان می دهد که خبر نداشتند، و اگر محافظ، مسلح نبود، اصلاً متوجه نمی شدند که ما چه کسانی هستیم.»

یکی از اسرای عراقی هم در خاطراتش درباره دستگیری جواد نوشته است: «ساعت يك الی يك و نیم بعد از ظهر بود. رفته بودم به مقر فرماندهی تیپ شش تا چند برگه مرخصی برای افراد واحدمان بیاورم. داخل مقر، چهار نفر که لباس شخصی پوشیده بودند، در حال خوردن ناهار بودند و چند نفر افسر هم مراقب آن ها بودند. تعجب کردم. مقر فرمانده تیپ جایی نبود که افراد غیر ارتشی اجازه داشته باشند در آن جا غذا بخورند. خصوصاً این که ظاهرشان نشان می داد از اسرا هستند.

از یکی از افسران سؤال کردم: «این ها کی هستند؟» افسر با خوشحالی پاسخ داد: «وزیر نفت ایران است.» پرسیدم: «وزیر نفت؟!»

افسر گفت: «بله! این یکی وزیر نفت است و آن سه نفر هم، همراه او بوده اند. امروز صبح نیروهای ما آن ها را اسیر کرده اند.» به چهره تك تك آن ها نگاه کردم. همه ریش داشتند و آرام و ساکت دور يك ميز مشغول خوردن ناهار بودند! چند تکه کباب، گوجه فرنگی، سبزی خوردن و نان روی ميز آنان به چشم می خورد. ميز و صندلی از اموال صدا و سیمای آبادان بود، که به غنیمت گرفته

بودیم! وزیر نفت حالش خیلی عادی بود. و من، در سیمای جوان و دوست داشتنی او، آثار نگرانی یا اضطراب ندیدم. با خیال راحت مشغول خوردن ناهار بود، بعد از ناهار به طرف دست شویی رفت. کفش نداشت. اما جوراب داشت. يك جفت از دمپایی های ما پای او بود. يك ساعت به دستش بود که توجهم را جلب کرد.

این منطقه که وزیر نفت و همراهان او در آن بودند در واقع پشت جبهه ما (عراق) بود. (منطقه شلمچه). اسرا لباس معمولی بر تن داشتند. یکی از آنان پیراهن آبی و یکی پیراهن زرد و دو نفر دیگر اورکت و بلوز پوشیده بودند. راستش من تا به حال وزیری را با این شکل و شمایل ندیده بودم!

خیلی ساده لباس پوشیده بود، آنان تا ساعت سه و نیم در مقر بودند. بعد با لندکروز سفید رنگی (به اتفاق چند محافظ مسلح به مقر لشکر شش (منطقه تتومه از نواحی بصره) اعزام شدند.

پسر خاله ام - که استوار است - در دستگیری وزیر نفت ایران و همراهان او شرکت داشته است. بعد از چند روز که پسر خاله ام به پشت جبهه آمده بود، از او پرسیدم: «چطور وزیر نفت ایران و همراهان او را دستگیر کردی؟»

او واقعه را برای ما تعریف کرد و حالا من عیناً برای شما می گویم. پسر خاله ام گفت:

ساعت ۷/۳۰ دقیقه یا هشت صبح، دو اتومبیل به موضع ما آمدند. یکی از اتومبیلها شورلت سبز رنگ و دیگری جیپ لندرور. نیروهای ما (عراق) به سوی آنان شلیک کردند و متقابلاً از طرف آنان نیز شلیک شد. در این اثنا جیپ لندرور توانست فرار کند. ولی شورلت نتوانست. ما به طرف شورلت هجوم بردیم و چهار نفر را که داخل آن بودند به اسارت گرفتیم. چند گلوله به شورلت اصابت کرده بود. فهمیدیم یکی از سرنشینان شورلت مقام مهمی دارد. اما کدام يك؟ بعدها معلوم شد وزیر نفت ایران است. او همان کسی بود که در لحظه اسارت با عصبانیت به سربازان ما پرخاش کرد و گفت:

«شما متجاوز هستید! شما در خاک ما چه می کنید؟ این خاک ما است. شما حق ندارید پایتان را در خاک ما بگذارید.»!

اسرا را به مقر فرماندهی گردان «المقداد» آوردیم. از آن جا با مقر فرماندهی تیپ شش، تماس گرفتیم و آن ها دستور دادند فوراً وزیر نفت ایران را به پشت جبهه منتقل کنند. البته آن موقع فرمانده گردان در زندان بود و معاون او سمت فرماندهی داشت.»

آن گونه که پسر خاله ام می گفت، درباره محل دستگیری آنان سؤال کردم. گفتند: آن ها از جاده شیخ بدیر آبادان منحرف شده و ندانسته به موضع گردان يك همین تیپ نزدیک شدند. افراد با دیدن آن دو اتومبیل به طرف آن ها تیراندازی و متوقفشان کرده بودند. جیب لندرو فرار می کند، اما اتومبیل وزیر نفت خیر... و افرادش به اسارت گرفته می شوند. شورلت سبز رنگ وزیر نفت و همراهان او را، صدام به عنوان هدیه به فرمانده تیپ شش داد! من ندیدم که وزیر نفت را و یا همراهان او را، شکنجه کنند. اما وقتی تلویزیون ما (بغداد) خبری درباره وزیر نفت پخش کرد و عکس او بر صفحه تلویزیون بود، متوجه شدم چهره ای بیمار و زردگونه دارد. یکی از دکترهای اردوگاه - که خودش نیز در این جا اسیر است - به ما گفت که یکی از دوستانش که در بیمارستان الرشید بغداد است، به او گفته است که وزیر نفت ایران را برای عمل جراحی به بیمارستان آوردند. بر اثر شکنجه طحال او ترکیده بود و اوضاع جسمی خوبی نداشت.

ناگفته نماند که هرگاه تلویزیون بغداد خبری از وزیر نفت ایران می داد تأکید می کرد: «اکنون ایرانی ها نه وزیر نفت دارند و نه نفت.»

مطالبی را که برای شما گفتم، تمام چیزهایی بود که از وزیر نفت شما می دانستم. چیز دیگری نمی دانم که اضافه کنم.»

با اعلام خبر اسارت جواد رسانه های ایران و جهان واکنش های مختلفی از هر سو ابراز شد. دولت ایران با صدور اعلامیه ای

خواستار آزادی سریع و بی قید و شرط وزیر نفت خود شد. خبرگزاری ها هم اخبار متناقضی را منتشر کردند. برخی با استناد به منابع خبری خود می گفتند: جواد به شدت مجروح بوده و تحت معالجات است. اما شنیده شد که تلویزیون عراق او را در حالی که سالم بوده نشان داده است. یکی دو هفته ای در صدر اخبار جنگ تحمیلی ماجرای دستگیری جواد با نقل قول های متفاوتی تکرار می شد. تا این که اجلاس «اوپک» (سازمان کشورهای تولیدکننده نفت) در جزیره بالی اندونزی از راه رسید. اوپک بایک تجربه استثنایی روبرو شده بود. زیرا دو عضو از پنج عضو پایه گذار اوپک درگیر جنگی همه جانبه بودند! ویژگی این کنفرانس آن بود که وزیر نفت ایران که می باید به عنوان رئیس هیأت نمایندگی ایران در اجلاس حضور یابد توسط عضو دیگری از اوپک ربوده شده بود. قبل از کنفرانس، عراق اعلام کرده بود اجازه نخواهد داد موضوع اسارت جواد در اجلاس مطرح شود! این اقدام آنها مورد تایید بعضی از اعضای اوپک نیز قرار گرفته بود. وضع بازار جهانی نفت به خاطر جنگ دو عضو در کمتر از دو سال بعد از انقلاب اسلامی ایران و کاهش صادرات نفت ایران نگران کننده بود. به دلیل این ویژگی ها، چشم های جهانیان به اجلاس اوپک دوخته شده بود. قبل از اجلاس در بالی شایع کرده بودند که ایرانی ها در صدد وزیر نفت عراق و هیأت همراه او را به انتقام ربودن جواد از محل برگزاری کنفرانس اوپک بر بایند!

هیأت عراقی، با حداقل شش محافظ مسلح به اجلاس اوپک آمده بود. حتی بعضی از محافظین در جلسات رسمی نیز شرکت می کردند.

هیأت ایرانی فقط هفت مهندس بودند. نه محافظی همراه بود و نه اسلحه ای. مهم ترین اقدام در مراسم افتتاح اجلاس روی داد. در شرایطی که بالاترین تدابیر امنیتی از طرف «اندونزی» اندیشیده شده

بود و اوضاع به شدت کنترل می شد، هیأت ایرانی توانستند عکس بزرگی از جواد را - که از تهران با خود برده بودند - از میان تعداد زیادی مأمور امنیتی عبور داده و با خود به داخل سالن کنفرانس ببرند. به هنگام نطق های افتتاحیه، عکس جواد با آرامی و متانت بر صندلی ریاست هیأت ایرانی قرار گرفت! تمامی حواسها متوجه نطق رئیس جمهور اندونزی «سوهارتو» بود، اما در کمتر از یکی دو دقیقه، مثل آن که حادثه مهمی در سالن بزرگ کنفرانس اتفاق افتاده باشد، نگاهها يك باره از سوی میز خطابه به طرف عکس «جواد» پر کشید. چند دقیقه بعد، وقتی طبق قرار قبلی خبرنگاران به سوی سالن هجوم آوردند تا بر اساس ذهنیت خود، به سوی محل استقرار رئیس جمهور و هیأت رئیسه کنفرانس بروند و کوتاهترین نظرات را در گرفتن عکس و مخابره هر چه سریعتر خبر از دست ندهند، ناگهان نگاه آن ها به عکس جواد افتاد و حیرت زده در مقابل عکس اجتماع کردند و ظرف چند دقیقه، نسبت به مخابره این خبر به سراسر جهان اقدام کردند.

دقایقی بعد، همه رادیوهای جهان و پس از آن تلویزیون های جهان خبر و تصویر «جواد» را و چند ساعت بعد تمامی روزنامه های جهان عکس و مطالبی درباره او منتشر کردند. نام و عکس او بر بال امواج خبری در جهان پر می کشید. عراقی ها شکست خورده و شرمسار بودند. اعضای هیأت عراقی شرمنده و منفعل دست و پای خود را گم کرده بودند. سایر هیأت ها نیز حیران و مبهوت می نمودند. بالاترین بهره تبلیغاتی ممکن را از آن همه سرمایه گذاری مادی، هیأت ایرانی برده بود. علی رغم اعلام وزیر نفت عراق و همراهی تعداد دیگری از اعضا اوپک، موضوع اسارت جواد نه فقط در اجلاس اوپک، بلکه در تمام جهان مطرح شده بود.

پس از این عراقی ها بر آن شدند که از نطق رئیس هیأت ایرانی در مورد اسارت «جواد» جلوگیری کنند. اما این امر باعث شد که

بیشترین وقت اجلاس به موضوع جواد اختصاص یابد. وزیر نفت عراق اعلام کرده بود چنانچه رئیس هیأت نمایندگان ایرانی در مورد تندگویان مطلبی بگوید، هیأت عراقی کنفرانس را ترك و به عراق باز خواهد گشت.

رئیس هیأت ایرانی که قبلاً اعلام کرده بود در این زمینه، خطابه ای ایراد خواهد کرد، از رئیس کنفرانس تقاضای وقت کرد. بالاخره جلسه ای از وزرای اوپک و یک مشاور برای هر وزیر، در يك اتاق در بسته تشکیل شد که در این زمینه تصمیم گیری کنند. اما از بحث ها نتیجه ای گرفته نشد. از يك سو، مظلومیت وزیر نفت ایران و حقانیت هیأت ایرانی بود که حق خود می دانست در مورد ظلم بزرگی که بر مردم کشورش - از طرف يك عضو اوپک رخ داده بود - سخن بگوید. از سوی دیگر هیأت عراقی به همراهی عربستان سعودی و تعدادی دیگر، طرح این گونه مسایل سیاسی را در يك سازمان اقتصادی مجاز نمی دانستند و اعتقاد داشتند که محل عنوان کردن این مسایل در سازمان های دیگر جهانی است که اختصاص به این امر دارد. رئیس و میزبان کنفرانس با ذکر يك ضرب المثل که می گفت: «اگر این میوه را بخورم پدرم خواهد مُرد! و اگر میوه را نخورم، مادرم خواهد مرد!» سخنرانی مفصلی ایراد کرد و تقاضا کرد این موضوع به رأی گذاشته شود. در خلال سخنرانی، هیأت ایرانی با يك ارزیابی از جو حاکم بر جلسه تقریباً مطمئن شد که نتیجه رأی گیری به نفع ایران خواهد بود. بنابراین رئیس هیأت نمایندگی ایران - با استفاده از فرصت - رشته صحبت را به دست گرفت و خطاب به رئیس کنفرانس اظهار داشت:

«نیازی به اخذ رأی نیست! من جهت آماده شدن برای شرکت در اجلاس اختتامیه، به محل اقامت خود می روم. در مورد موقعیت برادر «تندگویان» شما به وجدان های خود مراجعه کنید.»
دو نفر ایرانی از جلسه خارج شدند و به محل اقامت خود رفتند. بین

تدبیر کار خود را کرد. در حالی که هیأت ایرانی برای حضور در اجلاس اختتامیه آماده می شد، اطلاع دادند که وزیر نفت «اندونزی» و وزیر نفت «کویت» برای همراهی با رئیس هیأت نمایندگی ایران به محل اقامت ایرانی ها آمده اند. به این ترتیب رئیس هیأت نمایندگی ایران در حالی وارد سالن جلسه اختتامیه شد که دو وزیر او را همراهی می کردند و ضمناً، اعلام کردند ترتیب لازم برای ایراد خطابه رئیس هیأت ایرانی داده شده است.

در جلسه اختتامیه، با هماهنگی قبلی، رئیس اجلاس نوبت صحبت را به رئیس هیأت ایرانی داد. در آخر متن سخنرانی رئیس هیأت ایرانی (سیدحسن سادات) پیشنهادی ارائه شد که راه گریزی برای هیأت عراقی باقی نمی گذاشت. پیشنهاد این بود که هیأت ایرانی آماده است به فوریت جای خود را با وزیر نفت ایران و هیأت همراهش تعویض کند، چون شنیده شده است که تندگوییان به شدت شکنجه شده است. سخنرانی مورد توجه حضار قرار گرفت. پاسخ رئیس هیأت نمایندگی عراق نیز قرائت شد که طی آن، به چند ماده از مقررات بین المللی اشاره می کرد. جواب رئیس هیأت نمایندگی ایران به وزیر نفت عراق مختصر و منطقی بود. از جمله این که: «من در مورد شکنجه برادر تندگوییان صحبت کردم که در صحبت وزیر نفت عراق جوابی نشنیدم! و برای معاوضه پیشنهادی دادم که منتظر جواب هستم.»

در همان جلسه، وزیر نفت «ونزوئلا»، «کالردون برتی» برای رفتن به عراق و دیدار از جواد و گزارش از سلامتی او به دیگر وزرای اوپک اعلام آمادگی کرد و همه حضار را تحت تأثیر احساسات انسان دوستانه خود قرار داد. یکی دیگر از وزراء از وزیر نفت عراق سؤال کرد که آیا قبل از آمدن به کنفرانس برای دیدار از همتای ایرانی خود در زندان، اقدامی کرده است یا نه؟ که این سؤال هم بدون جواب ماند.

جلسه افتتاحیه نیز به نفع ایران و جواد پایان یافت و با قبول مظلومیت جواد تقریباً تمامی وزرای نفت غیر از عراق در فرصت های مختلف با هیأت ایرانی ابراز همدردی کردند، فقط همین. ابراز همدردی!

بگذریم! تا يك سال بعد که کابینه شهید رجایی عوض شد همه نامه های وزارت نفت به نام «محمد جواد تندگویان» صادر می شد. در آن يك سال جواد هنوز وزیر بود، گرچه به اسارت عراقی ها در آمده بود. من به تهران که بازگشتم رفتم به خانه شان. همه نگران سلامتی جواد بودند. از آن پس بود که خانواده جواد به ویژه همسرش تلاش های فراوانی کردند تا خبری از او به دست بیاورند. با هر جا که احتمال می رفت از دست شان کاری برمی آید نامه نگاری شد. به صلیب سرخ جهانی، به سازمان ملل، به حقوق بشر و خیلی جاهای دیگر. بعد از این اقدام ها بالاخره نامه ای از جواد رسید و یکی دو بار دیگر با پی گیری های صلیب سرخ جواد توانست بسیار مختصر چند خطی را برای خانواده اش ارسال کند. آخرین نامه ای که از او دریافت شد تاریخ بیست و چهار فروردین هزار و سیصد و شصت و يك را دارد.

بسمه تعالی.

نسرین عزیز سلام. با خوشحالی از وصول دستخط تو و اظهار این که در سایه لطف خداوند متعال به حمدالله سلامتی حاصل است. امیدوارم حال تو و مهدی و هاجر و مریم و هدی و خانواده همه اسیران خوب باشد. امیدوارم که طول زمان فراق شما را از دیدار مایوس نکند. دعای ما اسیران این است که خداوند به خانواده های ما نصرت و صبر و سلامتی عنایت فرماید. همسر خوبم من هم از دوری تو ناراحت هستم ولی به خاطر داشته باش که تو تنها زنی نیستی که به انتظار شوهر اسیرش هست و شکر نعمت های خداوند کریم را به جای آور. برای کاستن غم تنهایی با همسایه مهربان مان پری خانم رفت و آمد داشته باش تا حوصله ات سر

نرود. به امید دیدار همگی شما.
والسلام علیکم و علی عبادالله الصالحین
محمدجواد تندگویان

وقتی جواد به اسارت درآمد، هدی فرزند آخرش هنوز به دنیا نیامده بود. در نامه دیگری قبل از این نامه ای که خواندی در هفتم شهریور سال هزار و سیصد و شصت برای همسرش نوشت: «اگر برای نورسیده شناسنامه نگرفته ای نامش را «هدی» بگذار. ان شاءالله که به مبارکی نام و قدمش همگی به هدایت نایل شویم.»

وقتی این نامه ها از جواد رسید همه امیدوار شدند که بالاخره با جواد مثل همه اسرا رفتار می شود و لابد بعد از مدتی هم به اردوگاه اسرای ایرانی منتقل خواهد شد. اما افسوس که بعد از نامه ۱۳۶۱/۱/۲۴ دیگر خبری از او به ایران نرسید و عراقی ها هم به هیچوجه حاضر به پاسخ گویی نشدند تا امروز که بالاخره جنازه جواد را تحویل ما دادند.

پایان روایت؛ آغاز روایت يك مرد غریب

بالاخره همه چیز تمام شد، اما این ظاهر ماجراست. قصه جواد به ظاهر تمام شد. اما آیا این قصه را پایانی هست؟ برای من که پایانی ندارد؛ قصه مردی که چند صبحی را هم نفسش بوده ام. امروز آخرین روز پاییز است. هوا سوز سردی دارد و زمستان از راه رسیده است. دیروز مراسم تشییع جنازه «جواد» برگزار شد. جمعیت زیادی آمده بود. او را در بهشت زهرا کنار قبر شهید رجایی دفن کردند. به خاطر شلوغی زیاد و انبوه جمعیتی که در مراسم تدفین شرکت کرده بود نتوانستم با جواد خلوت کنم. دلم می خواست بعد از این که جمعیت رفت، ساعتی را بالای سر قبرش بنشینم اما حضور دوستان مانع شد و به اصرار آن ها با هم برگشتیم. اما امروز رفتم سراغش، در اولین روزی که او مهمان خاك بود. نمی دانم چه ام شده بود که اول رفتم محله سابق مان، خیابان شاپور. از آن جا هم پیاده رفتم خانی آباد. لحظاتی که با جواد در این کوچه پس کوچه ها سپری کرده ایم، پیش چشمانم زنده شد. خانی آباد بوی جواد را می دهد؛ بوی صمیمیت و صفای مردمی که اهل جوانمردی بودند. اینجا کمتر کوچه ای است که شهید نداده باشد. خانه های قدیمی و مردم ساده و بی آلایش، دستفروش های مهربان و کاسب هایی که حلال و حرام خدا سرشان می شود. جواد تا کلاس ششم را در مدرسه اسلامی خانی آباد درس خوانده بود. چون بچه با استعدادی بود، پدرش او را زودتر به مدرسه فرستاده بود.

برایت نوشتم که من و جواد در کلاس دهم با هم دوست شدیم. همان موقع ها چون همیشه شاگرد اول کلاس بود برای آن که خرج خودش را در بیاورد، تدریس خصوصی می کرد. او عاشق مطالعه بود. وقتی عصرها می رفتم سراغش و می پرسیدم که چه کار می کردی؟ می گفت: داشتم کتاب می خواندم.

بعضی روزها هم می رفتیم مغازه پدرش، میدان بهارستان. جواد تنها پسر خانواده شان بود. به همین خاطر بیش از اندازه به فکر پدر و مادرش بود. از سر هر کوچه ای و از مقابل هر مغازه و مسجدی که می گذشتم خاطره ای از جواد و خودم و آن جا برایم زنده می شد. بعد رفتم بهشت زهرا. وسط های هفته بهشت زهرا خلوت است. نشستم بالای سر قبر و کمی درد دل کردم. حرف هایی که به او گفتم بماند برای خودم. يك تشکر درست و حسابی به او بدهکار بودم. آخر، زیارت کربلا، نجف، سامرا و کاظمین را من مدیون او هستم. من کجا فکرش را می کردم که يك روزی چنین زیارت هایی نصیبم شود. فردا و پس فردای روزی که جنازه را شناسایی کردیم، جواد را هم بردیم برای طواف در حرم امیرالمؤمنین (ع). بعد هم کربلا و سامرا و دست آخر کاظمین. در حرم سیدالشهدا (ع) یکی از بچه های سفارت، زیارت عاشورا خواند. نمی دانی چه صفایی کردیم! عراقی ها آشکارا مضطرب بودند و نارضایتی خودشان را هم نشان دادند. آن ها از اول هم مخالف بردن جنازه به حرم ائمه اطهار بودند. ولی وقتی اصرار و پافشاری ما را دیدند، کوتاه آمدند. تعداد مأمورانی را که همیشه همراهان بودند، اضافه کردند و اجازه دادند که جواد را برای طواف به مزار ائمه ببریم. مردمی که برای زیارت آمده بودند، با تعجب می خواستند از ماجرا سر در بیاورند. عراقی ها هم سعی می کردند آن ها را بتاراندند و از حرم دور کنند ولی به هر حال مردم فهمیدند که این جنازه وزیر نفت ایران است که بعد از یازده سال، حالا تحویل ایرانی ها شده است. مراسمی هم در سفارت برگزار شد و بالاخره سه شنبه هفته گذشته جواد را گذاشتیم در يك آمبولانس و به همان ترتیبی که آمده بودیم، به ایران بازگشتیم. همسر و فرزندان جواد برای استقبال به کرمانشاه آمده بودند. بچه ها تا دو سه روز پیش هنوز منتظر پدر بودند و بارقه های امیدی در دلشان می درخشید که روزی پدر به خانه بازگردد و طاقت دیدن لحظه ای را که بچه ها و همسر جواد بالای سر جنازه آمدند، نداشتم. خودم

را به گوشه ای کشاندم و سر را میان دست ها گرفتم و بی اختیار گریه ام گرفت و... بگذریم.

این آخرین جمله هایی است که از جواد برایت می نویسم. این حکایت به پایان رسید اما برای من پایانی در کار نیست. از جواد برای من خاطراتی مانده است و دست نوشته هایی که هر از گاه تورقشان می زنم و صدای جواد را از لابه لای آنها می شنوم. از بهشت زهرا که برگشتم دوباره رفتم خانی آباد تا سری به پدر و مادرش بزنم. این روزها خیلی ها برای عرض تسلیت و سر سلامتی می آیند. کوچه را هم چراغانی کرده و پارچه های عرض تسلیت و تبریک به دیوارها آویخته اند. چند روز و چند هفته بعد این ها را هم جمع می کنند و همه چیز فراموش می شود. اما روزگاری دیگر وقتی کسانی به عقب باز می گردند تا سرگذشت مردان بزرگ تاریخ این سرزمین را بازخوانی کنند، حکایت مرد غریب این سرزمین «محمدجواد تندگویان» را از قلم نخواهند انداخت. مردی که غریبانه زیست و غریبانه حیات را بدرود گفت. امشب قبل از نوشتن، دوباره رفته بودم سراغ دست نوشته های او. در میان یادداشت های روزانه اش، به یادداشتی برخوردم که سال ها پیش هم آن را يك بار خوانده بودم. اما این بار که خواندم، حیرت کردم که آن آدمی که من با او سال ها رفیق و همدم بوده ام، چه جور آدمی بوده است. چرا من او را درست و حسابی نشناختم. واقعاً می گویم که نشناختمش. حالا خودت می خوانی و می بینی که چه نوشته.

ما آدم ها با خودمان تعارف داریم. نمی توانیم یقه خودمان را بگیریم. جواد فقط و فقط برای این که می خواسته تدریس خصوصی به کسی را قبول کند، آن هم به خاطر پولی که از این طریق به دست می آورده، چنین خود را مؤاخذه می کند. خیلی عجیب است. گمان می کنم این یادداشت را قبل از رفتن به دانشکده نفت آبادان نوشته باشد. یعنی در هفده یا هجده سالگی. آدم در می ماند که چه بگوید.

فرق ما آدم های معمولی با آدم هایی مثل «جواد» در همین است که آن ها می توانند یقه خودشان را بگیرند، با خود خلوت کنند و حتی بر سر خود فریاد بکشند ولی ما عرضه این کار را نداریم:

جوادی: نامردی، ناکسی، معرفت نداری!

جوادی: داری به خدا كلك می زنی! (و مکروا و مکرالله و الله خیر الماکرین) پس تو کی می خوای آدم بشی؟ کی می خوای روتو کم کنی؟

خجالت نمی کشی که با خدا در می افتی؟

صد سال بدی کردی و دیدی ثمرش را ***نیکي چه بدی داشت که يك بار نکردی؟

آخه خجالت هم خوب چیزیه، اگه نمی خواد روی تو رو کم کنه، تو چرا خودت از رو نمی ری؟ معقول یکی - دو هفته ای مثل آدم زندگی کردی. سرت به کار خودت بود. آسه می آمدی آسه می رفتی. با خودت شور و حالی داشتی. آن عروج گذشته را داشتی تکرار می کردی. حتماً می دانی چه را می گویم؟ جریان شش ماه پیش را، اول بهار را، موقعی که همه گل ها و بلبل ها، لباس عاشقان در بر می کنند و نغمه عارفانه سر می دهند. همون موقعی که تو هم يك دفعه خاموش شدی. آدم شدی. ساکت شدی. تنها شدی. فکور شدی. عاقل شدی. مسلمان شدی. مؤمن شدی. ولی حیف که تمامش بیشتر از هفته ای به طول نیانجامید. حالا هم، همان وضع را داری؟

یادته وقتی از پیش امام رضا(ع) آمدی، دیگه سرت به کار خودت بود! فکر بدبختی خودت بودی! آن جا با آقا امام رضا(ع) قرار گذاشتی دیگه پا تو از گلیمت درازتر نکنی. دیگه نامردی نکنی و... از اثرات همان قرار و مدار وقتی هم از آقا دور شدی دیگه سرت را زیاد بلند نمی کردی، می خواستی يك کاخ در درون خودت بسازی، اما نمی دانم چطور شد که دوباره کاخ را داری به ویرانه مبدل می کنی؟ یادته يك روز، تو کتابخانه «مسجد گوهرشاد» تفسیر

خواندی ذیل آیه:

«قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُصُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فَرُوجَهُمْ ذَلِكَ أَزْكَى لَهُمْ...» (نور، ۳۰) یادته که تصمیم گرفتی دیگر از خائنه الاعین هم بگذری؟

جوادی: تو بودی که می گفتی: (حرف های خواجه عبدالله انصاری) طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور. طالب مولی مسرور است.

دنیا طلبا، تو در جهان رنجوری***عقبی طلبا، تو از حقیقت دوری

مولی طلبا که داغ مولی داری***در هر دو جهان مظفر و منصور

ای عزیز: دنیا محل عبور است نه جای سرور.

خودت می گفتی. نمی گفتی؟ پس چه شد؟ چرا دوباره فیلت یاد هندوستان کرد؟ چرا می خواستی آن تدریس خصوصی را قبول کنی؟ مگه تا حالا از گشنگی مُرده بودی؟ مگه اصلا تو کاره ای هستی؟ مگه رزق معلوم یادت رفته؟

مگه تو وکیل بابا و ننه ات هستی؟ مگه نمی دانی همان کسی که به تو نان می دهد، به آن ها هم نان می دهد؟ پس چرا عذر بدتر از گناه می آری؟ تدریس خصوصی گرفتن يك گناه، اینکه می گویی به خاطر آن ها بود، گناه دیگری است، دلالت بر بی معرفتی تو نسبت به خدایت دارد.

جوادی:

دوشینه به صد توبه یکی جام شکستیم***امروز به يك جام دو صد توبه شکستیم نمی دانم که باید واسه ات روضه بخوانم یا باید برایت گریه کنم، نمی دانم!

می خواهم بگویم که قابلیتش را نداری و خودت را راحت کن، می ترسم سر از جبر در بیاری که کارت خراب تر بشه.

جوادی: مگه یادت رفته که بشر در راه تعالی خودش هرچقدر

بخواد می تواند جلو برود؟

بار دیگر هم بمیرم از بشر***تا برآرم از ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم***آن چه اندر و هم ناید، آن شوم
جوادی: تو هنوز خدا رو نمی شناسی. توکل نداری «فمن یتوکل
علی الله فهو حسبه»

شاید تا ده روز پس از خداحافظی از امام رضا(ع) هنوز هم
مطمئن بودی، ولی افسوس. باز ایمانت داره گر و گر می ریزه. اگه
خدا به فریادت نرسه از دست می روی. ماشینی می شی. خلاصه
همون چیزی می شی که نباید بشی!

جوادی: یک دفعه دیگر از تو خواهش می کنم:
بیا تا قدر یک دیگر بدانیم***که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم
کریمان جان فدای دوست کردند***سگی بگذار، ما هم مردمائیم
آخه نوکرتم. کاشکی بتونم بنده ات بشم! آخه: «و عباد الرحمن
الذین یمشون علی الارض هوناً و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا
سلاماً»(فرقان، ۶۳) بنابراین بنده شدن هم مشکله. آی خدا فقط از تو
می خواهم که: یا عظیم العفو، یا حسن الجاور، یا واسع المغفره، یا
باسط الیدین بالرحمه، یا مبتدئاً بالنعیم قبل استحقاقها، یا لطیف، ارحم
عبدك الجاهل الضعیف.

آن کس که ترا شناخت جان را چه کند؟***فرزند و عیال و
خانمان را چه کند؟

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی***دیوانه تو هر دو جهان را
چه کند؟
«جواد»